

آیه‌های هستی و مرگ

آмос اوز



آмос اوز (Amos Oz) متولد 1939 اورشلیم، یکی از نویسندگان بزرگ جهان به شمار می‌آید. کارهایش به بیش از سی و هفت زبان ترجمه شده است. از جمله رمان‌های مشهور او *میکابیل من*، *جعبه‌ی سیاه*، *شناخت زن*، *موقعیت سوم*، *همان دریا* و *ناگهان در عمق جنگل* هستند. از او در سال 2002 رمان خودزندگی‌نامه‌ی *سرگذشت عشق و تاریکی* منتشر شد. اوز جایزه‌های ادبی جهانی بی‌شماری دریافت کرده است، چون: *Prix Fémina*، جایزه اسراییل، جایزه صلح ناشران آلمان، جایزه فرهنگ فرانسه، جایزه گوته و جایزه آستوریا. او در آراد زندگی و در دانشگاه بن گوریون بیرشوا ادبیات تدریس می‌کند.

آیه‌های هستی و مرگ (سال 2006) چکامه‌ی گرم و طنزآمیزی است بر تخیل و شرحی بر نوشتن که تنها با قلم قدرت‌مند آмос اوز می‌توانست نوشته شود.

تل آویو، اوایل دهه‌ی هشتاد سده‌ی پیش. نویسنده‌ی میان‌سال، پیش از رفتن به برنامه‌ی سخنرانی، در غذاخوری‌ای می‌نشیند و چیزی می‌خورد و می‌نوشد. نمی‌تواند آدم‌های دور و برش را نادیده بگیرد. ابتدا به تحسین باسن‌های زن خدمت‌کار غذاخوری را نگاه می‌کند. زندگی کاملی خود را در برابرش می‌گشاید: نخستین عشق زن و بعد شکست در عشق. نویسنده به گفت و گوی دو مرد گوش می‌دهد و باز به خیال می‌رود. در زمان سخنرانی نیز همین است. او شگفت زده از این‌که در حال حرف زدن است، به پرداخت زندگی آدم‌های حاضر در خیال ادامه می‌دهد.

آیه‌های هستی و مرگ

این‌ها مهم‌ترین سؤال‌ها هستند: چرا می‌نویسید؟ چرا درست به این شکل می‌نویسید؟ آیا می‌خواهید بر خواننده تأثیر بگذارید، و اگر پاسخ مثبت است، به چه طریقی؟ داستان‌های شما چه کارکردی دارند؟ آیا مدام حذف و اصلاح می‌کنید یا همان چیزی را که به ذهن‌تان رسیده می‌نویسید؟ نویسنده‌ی مشهور بودن چه‌گونه است و معنای آن برای خانواده‌تان چیست؟ چرا اغلب منفی‌بافی می‌کنید؟ نظرتان راجع به نویسندگان دیگر چیست، از کدام‌شان تأثیر گرفته‌اید و کدام را دوست ندارید؟ و در ضمن، خودتان را چه‌گونه نویسنده‌ای می‌بینید؟ پاسخ‌تان به کسانی که به شما حمله می‌کنند چیست، چه احساسی دارید؟ این حمله‌ها بر شما چه تأثیری می‌گذارد؟ با قلم می‌نویسید یا تایپ می‌کنید؟ درآمدتان از هر کتاب چه‌قدر است؟ آیا موضوع داستان‌هایتان را در تخیل می‌سازید یا از زندگی واقعی وام می‌گیرید؟ نظر همسر سابق شما در مورد شخصیت‌های زن کتاب‌های شما چیست؟ راستی چرا شما از همسر اول و بعد هم از همسر دوم‌تان جدا شدید؟ آیا ساعت ثابتی برای نوشتن دارید یا تنها زمانی که الهی الهام به سراغ‌تان آید، می‌نویسید؟ آیا نویسنده‌ی متعهدی هستید، اگر پاسخ آری است، تعهد به چه کس یا کسانی؟ داستان‌های شما خودزندگی‌نامه‌اند یا تخیلی؟ شما که به ویژه هنرمندید، چه‌گونه است که زندگی خصوصی‌تان خیلی هیجان‌انگیز نیست؟ می‌توان حتماً گفت که خیلی متوسط است. یا چیزهایی وجود دارد که ما از آن هیچ نمی‌دانیم؟ چه‌گونه ممکن است که یک نویسنده، یک هنرمند، همه‌ی عمرش شغل حساب‌داری داشته باشد؟ آیا تنها برای گذران زندگی؟ و این را به ما بگویید، شغل حساب‌داری برای الهی الهام‌گشوده نیست؟ یا زندگی دیگری دارید که برای چاپ و انتشار مناسب نمی‌دانید؟ آیا می‌توانید امشب چند نکته‌ای بیان کنید که لازم باشد به آن فکر کنیم؟ و آیا لطف می‌توانید با کلمات خودتان بگویید که در آخرین کتاب‌تان دقیقاً چه چیزی می‌خواست‌اید بیان کنید؟

*

پاسخ‌های صریح و پاسخ‌های غیر مستقیم وجود دارند. پاسخ ساده و صادقانه وجود ندارد. نویسنده برای همین به غذاخوری‌ای با فاصله‌ی اندکی از ساختمان مرکز محلی "شونیا شور"، که شب ادبی در آن برگزار می‌شود، خواهد رفت. فضای غذاخوری با سقف کوتاه، به نظرش تاریک و دلگیر است و به همین دلیل جای مناسبی برای او. این‌جا می‌نشیند تا خودش را روی پرسش‌ها متمرکز کند. (همه‌ی زندگی‌ش و در همه جا نیم ساعت تا چهل دقیقه زودتر می‌آید و همیشه تا زمان شروع برنامه باید فکرش را جمع و جور کند.) زن خدمت‌کار خسته با دامن کوتاه و بالاتنه‌ی بلند می‌آید تا با پارچه‌ی مرطوب میز را به عبث تمیز کند. سطح فورمیکا پس از تمیزکردن هم اندکی چسبناک می‌ماند. یعنی خود پارچه تمیز نیست؟ نویسنده در این فاصله به ساق‌های زن خدمت‌کار نگاه می‌کند، زیبا، پر و پیمان. فقط مچ پا اندکی کلفت است. بعد نگاه می‌کند به چهره‌ی او، چهره‌ای دلنشین که برق می‌زند، ابروهایش به هم پیوسته است و با کش قرمز موهایش را جمع کرده و بسته است. بوی عرق تن و صابون به مشام نویسنده می‌رسد، بوی تن زنی خسته. خط بند شورت بر دامن نقش انداخته است. نگاه‌اش حالا می‌رود روی این خط. بی‌قربانه‌گی و خط اندکی بالارفته روی باسن چپ به نظرش خیلی هیجان‌آور است. زن متوجه نگاه او شده که بر ساق‌ها، ران‌ها و باسن کشیده می‌شود، آهی می‌کشد با اندکی حالت نفرت و خواهش: بس است دیگر، دست بردار.

*

نویسنده، مودبانه نگاه را برمی‌دارد، سالاد و املت و یک قطعه نان با فنجانی قهوه سفارش می‌دهد، سیگاری از تو پاکت درمی‌آورد و روشن نکرده میان انگشتان دست چپ می‌گیرد که صورت‌اش را به آن تکیه داده است: حالت روحانی جالب که تاثیری بر زن خدمت‌کار نمی‌گذارد، چون برگشته و روی پاشنه‌ی تخت کفش رفته است به پشت پیش‌خوان. نویسنده در حالی که منتظر املت بود، اولین عشق زن خدمت‌کار را به خیال آورد (تصمیم گرفت اسم‌اش را بگذارد ریکی): وقتی هنوز شانزده ساله بود، عاشق دروازهمان ذخیره‌ی تیم فوتبال بنی یهودا، چارلی، شد که در روزی بارانی با ماشین لانچیا آمد جلوی آرایشگاهی که او کار می‌کرد و او را برای اقامتی سه روزه به هتل الات برد. (یکی از عموهایش شریک این هتل بود). چارلی در الات لباس شب زیبایی برای او خرید، پیراهنی مناسب برای خواننده‌ی یونانی، پیراهنی با پولک‌های نقره‌ای به شکل قلب بر آن، اما پس از دو هفته او را رها کرد و دوباره به همان هتل برگشت، این بار با دختری که در انتخاب دختر شایسته‌ی آب دوم شده بود. در حالی که ریکی، در طول هشت سال و چهار ماهی که از سر گذرانده است، همیشه در رویای این بوده که او روزی باز خواهد گشت: از این حالت‌ها داشت، به نظر خیلی از دستش عصبانی بود، خیلی ترس‌ناک، انگار همین دم است که به دیوانگی برسد، و او می‌ترسید، و ناگهان،

Sjoenja Sjor

به یک چشم زدن، حالش خوب شد و او را بخشید و مثل کودکی خوش‌حال بود و او را در آغوش کشید، او را گوگوگ نامید، گردنش را بوسید، با نفس گرم گلوش را کمی قلقلک داد، با نوک بینی به نرمی لب‌هاش را از هم باز کرد، چنان‌که احساسی گرم در تن او جاری کرد، انگار عسل در تن‌اش جاری شده باشد، و ناگاه او را پرتاب کرد به بالا، محکم و همیشه هم در دم آخر او را گرفت تا نیفتد. با نوک زبان به نرمی و آرامی، زمانی دراز پشت هر گوشش را قلقلک داد و بعد رسید به گردن، همان‌جا که نرم‌ترین کرک‌ها روپیده بود، تا که عسل از تن‌اش جاری کند. چارلی هرگز دست روش بلند نکرد و هرگز به او توهین نکرد. هم‌او بود که نخستین بار رقص دونفره یادش داد و گذاشت تا مینی‌کینی بپوشد و نیز با شکم برهنه در آفتاب دراز بکشد و انواع رنگ آبی را به خیال بیاورد، و نخستین کس بود که گوشواره‌های بلند با سنگ سبز رنگ به گوش او آویزان کرد که به چهره و گردنش جلوه‌ای زیباتر بخشید.

اما بعد باید لانچیا را پس می‌داد و دست شکسته‌اش را گچ می‌گرفت و با دختر دیگری، لوسی، که نزدیک بود در انتخاب دختر شایسته‌ی آب اول بشود، به الات رفت، و پیش از آن‌که برود رو به او گفت: ببین، گوگوگ، خیلی عذر می‌خواهم، اما سعی کن مرا درک کنی، راستش با لوسی پیش از تو دوست بودم، رابطه‌مان هرگز قطع نشده بود، تنها یک دعوای کوچک با هم داشتیم و به هر حال مدت کوتاهی یک‌دیگر را ندیدیم، اما حالا دوباره با هم هستیم و همین است. لوسی گفت که به تو بگویم از دستت عصبانی نیست، اصلن از تو بدش نمی‌آید، خودت حالا خواهی دید، پس از مدت کوتاهی رابطه‌مان را فراموش خواهی کرد و کسی را پیدا خواهی کرد که از من مناسب‌تر باشد، چون تو واقعاً شایسته‌ی آدمی بهتر از من هستی، واقعاً حق تو است که بهترین را به دست آوری. و مهم این است گوگوگ، که تو و من طعم خوشی از یک‌دیگر در دهان خواهیم داشت، مگر نه؟

*

ریکی لباس شب براق را دست‌آخر به یکی از دخترخاله‌هاش داد و مینی‌کینی را در کشوی وسایل خیاطی پنهان کرد و او را هم به فراموشی سپرد: مردها کار دیگری ازشان بر نمی‌آید، همین هستند که هستند، این‌جوری ساخته شده‌اند، بد، کاری نمی‌شود کرد، و راستش زن‌ها هم بهتر از آنان نیستند، برای همین است که عشق، هر چه هم که سعی‌ات را بکنی، اغلب سرانجام بدی دارد.

چارلی خیلی وقت است که دیگر در بنی یهودا نیست. او خانواده و سه فرزند دارد و کارخانه‌ی ساخت آب‌گرم‌کن خورشیدی در کولون و می‌گویند که نه تنها به سراسر کشور، بلکه حتا به میزان زیادی به قبرس هم صادر می‌کند. و لوسی؟ با پای‌های لاغریش؟ کار او به کجا رسیده؟ چارلی او را هم طبق معمول رها کرد؟ اگر نشانی‌اش را داشتیم، یا شماره تلفن‌اش را، و اگر جرات‌اش را داشتیم، می‌رفتم سراغ‌اش. تا با هم قهوه بنوشیم. حرف بزنیم. شاید بتوانیم با هم دوست شویم. عجیب است که حالا دیگر برام تفاوتی ندارد، اما برای او چرا. به چارلی دیگر اصلن فکر نمی‌کنم، نه حتا به کینه یا دل‌خوری، اما به لوسی چرا، چون شاید او هم حالا کسی شده باشد مثل من. یعنی او را هم در بستر گوگوگ می‌نامیده؟ یعنی با او هم خندیده و با نوک بینی لب‌هاش را از هم باز کرده؟ یعنی همراه او به نرمی و آرامی، اندک اندک تن‌اش را به خودش شناسانده است؟ اگر می‌توانستم پیداش کنم، شاید می‌توانستم درباره‌ش حرف بزنیم و شاید هم با هم دوست می‌شدیم.

بین یک دختر و یک مرد دوستی وجود نخواهد داشت: وقتی میان‌شان جرقه بزند، دیگر دوستی معنا ندارد. وقتی هم جرقه زد، دیگر هیچ چیزی میان‌شان وجود نخواهد داشت. اما میان دختران، دخترانی که اندوه و محرومیت دوستی با پسر را از سر گذرانده‌اند، و به ویژه دخترانی که از دست یک مرد رنج برده‌اند... شاید بهتر باشد تلاش کنم تا این لوسی را پیدا کنم.

*

سر میز نزدیک دو مرد حدودن پنجاه ساله نشسته‌اند که به نظر شتابی ندارند. مرد مهم‌تر چاق است، جدی و کچل، و هم او به نظر می‌آید که کار شخصیت منفی فیلم را جمع و جور می‌کند. مرد دیگر کوچک است و دست دوم به نظر می‌رسد، حتا مجاله، بلند بلند حرف می‌زند و انگار می‌خواهد هرکسی را که به یکی از دونفرشان نیاز دارد، تحسین کند و یا بدون انتظار دریافت پاداش برایش دل بسوزاند. نویسنده سیگاری روشن می‌کند و فکر می‌کند که او باید دلایل بی اهمیت یا شاید نماینده فروش موخسک‌کن باشد. مرد مهم‌تر به نظر نویسنده باید لئون نام داشته باشد، در حالی که مرد مجاله می‌تواند شلومو چوگی باشد. دو نفری نشسته‌اند به صحبت، و این‌جور که به نظر می‌رسد از موفقیت حرف می‌زنند.

مرد مهم می‌گوید: و غیر از این، پیش از آن‌که در زندگی چیزی به دست آورده باشی، گذشته و رفته. مرد کوچک می‌گوید: کاملن حق با تو است، من کی باشم که نظر مخالف بدم، اما می‌دونی چیه؟ تو هم باید با من موافق

Riki – Charlie – Gogog – Bnee Jehoeda – Lucy – Elat - Cholon

باشی که انسان نباید تنها برای خوردن و نوشیدن مجاز به زندگی باشه. انسان در هر صورت تا اندازه‌ای به چیزی روحانی، همان‌گونه که در یهودیت از آن نام برده شده نیاز داره. یک جان دوم؟ مرد مهم‌تر با حالتی از مخالفت می‌گوید که تو، تو همیشه رو هوا حرف می‌زنی. چه دارم می‌گویم تو ابرها. تو باید بهتر روشن کنی که منظورت چیه و مثال روشن از زندگی بیاری.

باشد، چرا نه، مثلاً همین شازام از ایسارکارد، شرکت کارتهای اعتباری، اوادیا شازام، یادت می‌آید، که دو سال پیش نیم میلیون در بخت‌آزمایی برنده شد، بعد از زنش جدا شد، یک عالمه نشمه گرفت، خانه عوض کرد، سرمایه گذاری کرد، به هرکسی که پول لازم داشت بدون گروپی قرض داد، آمد عضو حزب ما شد و می‌خواست بی چون و چرا دبیر بخش بشود و مثل اشراف زاده‌ها، چه می‌گویم مثل لردها زندگی می‌کرد. دست آخر سرطان کبد گرفت و با حال خیلی بد در ایشیلوف بستری شد.

آقای لئون حالتی به چهره‌اش می‌دهد که انگار کلافه شده است: البته. اوادیا شازام. تو عروسی پسرش بودم. اتفاق با وضعیت اوادیا شازام از نزدیک آشنا هستم، او پول پارو می‌کرد، این مرد خستگی‌ناپذیر بود، هم برای امور خیریه خرج می‌کرد و هم برای لذت شخصی، همه‌ی روز هم با ماشین بیوک و دختران بلوند روسی تو شهر می‌راند، مدام می‌رفت سراغ سرمایه‌گذاران، تجار، وام‌دهندگان، منابع مالی، شریک. مرد بی‌چاره. اما می‌دانی چیه؟ موضوع حرف ما ربطی به او نداره. او مثال خوبی برای تو نیست. سرطان، مرد حسابی، به خاطر عادت‌های بد سرطان نمی‌گیری. دانش‌مندان حالا ثابت کرده‌اند که علت سرطان یا آلودگی است یا عصبیت.

*

نویسنده نیمی از املت را تو بشقاب نخورده می‌گذارد. چند جرعه از قهوه می‌نوشد و طعم مانده‌ی پیازداغ و روغن سرخ کردنی را در دهان دارد. به ساعت مچی‌ش نگاه می‌کند. پول غذا را به ریگی می‌دهد و از او تشکر می‌کند و باقی پول خرد را با لبخند می‌گذارد زیر نعلبکی فنجان قهوه. این‌بار از دید زدن خودداری می‌کند، اما وقتی ریگی برمی‌گردد که برود، با دقت نگاه آخری می‌اندازد به باسن او: خط شورت بر پارچه‌ی دامن نقش انداخته است، سمت چپ کمی بالاتر از سمت راست. برایش مشکل است نگاه بردارد. سرانجام بلند می‌شود، می‌خواهد برود، پشیمان می‌شود و می‌رود سوی دست‌شویی. از دو پله بالا می‌رود، لامپ با نور بی رمق، گچ ورامده‌ی دیوار و بوی مانده‌ی ادرار در تاریکی به یادش می‌آورند که هنوز خود را برای برنامه آماده نکرده است و این‌که پاسخ سئوال‌های خوانندگان‌اش را چه‌گونه بدهد. وقتی از دست‌شویی برمی‌گردد، می‌بیند که آقای لئون و شلومو شوگی صندلی‌شان را چسبانده‌اند به هم و شانه به شانه نشسته و خم شده‌اند روی کتاب یا روزنامه، آقای مهم دارد انگشت شست را آهسته روی سطری می‌سُراند و زمزمه‌وار اما با تاکید می‌خواند، سرش را تکان می‌دهد، از چپ به راست، دوباره و دوباره، انگار می‌خواهد برای همیشه با چیزی تسویه حساب کند، با همه‌ی توان، راه دیگری نیست و همین است که هست، در حالی که هم‌صحبت‌اش مطیع سر تکان می‌دهد.

*

نویسنده پا به خیابان که می‌گذارد، سیگاری روشن می‌کند. ساعت نه و بیست دقیقه. شب گرم و هوای چسبناکی است، در خیابان‌ها و داخل بناها هوای سنگین منجمدی آویخته است، آمیخته با دوده و بوی بنزین سوخته. به نظر نویسنده خیلی وحشت‌ناک می‌آید که در چنان شب خفه‌کننده‌ای با حال بد بستری شوی در ایشیلوف، با سوزن‌های فررفته در تن و بسته

شده به لوله‌های بسیار، خیس از عرق در زیر ملافه، و صدای نفس‌گونه‌ی بیمار مبتلا به آسم از دستگاه تنفس نویسنده اوادیا شازام را به خیال می‌آورد که پیش از بیماری همیشه آدم چابکی بوده است، آدمی در جنبش مدام، در پریدن از این لحظه به آن لحظه، تنومند اما فرز و زرنگ، مثل یک رقصنده، و عادت داشت با بیوک آبی رنگ در شهر براند، همیشه هم محاصره در میان دستیاران، دوستان، مشاوران بی چشم‌داشت، زنان جوان، سرمایه‌گذاران و آدم‌های موفق آینده، آدم‌های زیاد با ایده‌ها و پیشنهادات فراوان، آدم‌های گوناگونی که خواهشی از او داشتند و جماعتی که همیشه به هر جا سرک می‌کشند. عادت داشت همه‌ی روز بگوید به شانه‌ی دیگران، زنان و مردان را بر سینه‌ی پهن خود بفشارد، یا مشت‌ی دوستانه بگوید به سینه‌ی طرف صحبت، سوگند شرف یاد کند، حالت بهت‌زدگی به خود بگیرد، بزند زیر قهقهه خنده، هشدار بدهد و قانع کند و شوخی کند، بگوید: خیلی تعجب کرده‌ام، فریاد بزند: این را فراموش کن، باورم نمی‌شود، از تورات نقل بیاورد، و گاهی بلند بخندد و انباشته شود از موج احساسات، و بعد، بدون نشانه‌ی قبلی، زنان و مردان را یکباره در آغوش بکشد و پرشور نوازش کند و ببوسد، تقریباً به زانو بیفتد، اشک بریزد، با خجالت لب‌خند بزند و دوباره شروع کند به بوسیدن، نوازش، در آغوش کشیدن و گریستن، خم شدن، سوگند یاد کردن که هرگز فراموش

Chazam – Isracard – Ovadja Chazam – Leon – Sjlomo Choegi - Ichilov

نخواهد کرد، و با شتاب راه پیش گیرد، نفس زنان، با لب‌خند، دست تکان دهد به سویت، در حالی‌که سویچ بیوک از انگشتان‌اش آویخته است.

زیر پنجره‌ی اتاقی که اوادیا شازام بستری است، هر شب صدای گزنده‌ی آژیر آمبولانس‌ها می‌آید، صدای کش‌دار ترمز، صدای شاد حیوانی از دهان گویندگان آگهی تبلیغاتی رادیو در دفتر تاکسی جلوی ورودی اصلی بیمارستان. در هر ریه و به هر نفس آمیزه‌ی آزارنده‌ای از کپک فرو می‌کشی، بوی سنگین ادرار، داروهای آرام‌بخش، ته مانده‌ی غذا، عرق تن، اسپری، کلر و دارو و باند پر از لکه‌ی چرک، بوی بد مدفوع، سالاد لیبو و مایع نظافت. پنجره‌های مرکز فرهنگی که اکنون نام "مرکز محلی شونا شور و هفت شهید. مین" دارد را بی‌هوده باز گذاشته‌اند. دستگاه تهویه خراب است و هوا دم‌کرده و سنگین. مردم دارند در عرق تن حمام می‌گیرند. برخی به آشنایی برمی‌خورند و در راهرو می‌مانند. بقیه نشسته‌اند رو صندلی‌های سفت، جوان‌ها رو مبل‌هایی که خیلی دورتر از میز سخن‌رانی قرار دارند، پیرترها در ردیف جلو جا گرفته‌اند، لباس‌شان چسبیده به تن، هر کدام با بوی تن خود و کنار دستی به کلنجر در این هوای خفه. دارند با یکدیگر حرف می‌زنند، از اخبار امشب، از فاجعه در آکو، از خبری که درز کرده از نشست کابینه، از افشای ماجرای رشوه‌دهی، از شرایط عمومی، از دستگاه تهویه که خراب است، از هوای داغ. سه پنکه‌ی از نفس افتاده بی‌هوده بالای سر جماعت چرخ می‌زند، حتا احساس هم نمی‌کنی بادشان را: این‌جا خیلی خیلی گرم است. جانورانی چسبیده‌اند میان یقه و گردن، انگار که این‌جا افریقا است. بوی عرق تن و اسپری زیر بغل هوا را سنگین‌تر کرده است. بیرون، چند خیابان آن‌سوتر، صدای آژیر آمبولانس یا ماشین آتش‌نشانی بالا می‌گیرد و خاموش می‌شود و بالا می‌گیرد، صدای شوم گریه‌ای که آرام خاموش می‌شود، نه این‌که خاموش شود، که دیگر انگار توانی برایش نمانده است. بعد صدای نالان آژیر است که کنار اتوموبیلی آرام می‌گیرد. راننده یکباره در تاریکی خیابان دچار حمله‌ی وحشت از تنهایی شده است. نویسنده امشب چیز تازه‌ای برامان خواهد گفت؟ آیا می‌تواند به ما بگوید که چرا به این شرایط دچار شده‌ایم، یا چه می‌توانیم بکنیم تا اوضاع را تغییر دهیم؟ آیا چیزی می‌بیند که ما نمی‌بینیم؟

*

برخی کتابی را که امشب درباره‌ش صحبت خواهد شد با خود به مرکز فرهنگی آورده‌اند، و فعلن با آن و یا روزنامه‌ی *داوار* دارند خودشان را باد می‌زنند. اندکی از وقت گذشته است، اما از نویسنده هیچ نشانی نیست. برنامه با خوشامد شروع می‌شود، بعد سخن‌رانی یک متخصص ادبیات، خواندن تکه‌هایی از کتاب تازه، سخن‌رانی نویسنده، فرصت برای پرسش و پاسخ، جمع بندی و پایان برنامه. ورود رایگان است و این نویسنده این‌جا و آن‌جا کنجکاو برانگیخته است. نگاه کن، آن‌جا، دست آخر آمد.

مرد فرهنگ محله، پیرمرد مهربان مثبت هفتاد و دوساله، با گونه‌های سرخ، گوش‌تالو، صورتی که یادآور سیب رسیده‌ای است که زیاد در سبد میوه مانده و چروک برداشته، با مویرگ‌های آبی بیمارگونه بر پوست گونه، اما جانی هنوز جوان به سان دوران شکوه جوانی‌ش، مثل شیلنگ آتش‌نشانی که شوق اجتماعی را بخواهد به هر سویی بپاشاند، بیست دقیقه‌ای است بیرون زیر پله‌های مرکز فرهنگی محلی به انتظار ایستاده است. این مرد فرهنگ از هاله‌ی بوی ترشیده‌ی تن پوشیده‌است که تا فاصله‌ای به درازی دست می‌تراود. بی‌تردید با نویسنده‌ی سی سال جوان‌تر از خود دست خواهد داد، با همبسته‌گی پرشور و آمیزه‌ای شاد از احترام، گونه‌ای محرمیت میان دو رزمنده‌ی پیر، هرکدام از دوران مبارزه‌ای خاص خود، هر دو خستگی ناپذیر از رسیدن به ارزش‌های بیش‌تر، فرهنگ و ایده و توان بخشیدن به قلعه‌ی جان. برای همین این‌جا کنار هم گرد آمده‌ایم، پشت پرده، لحظاتی دوستانه پیش از آن که با جدیت درخور به سالن برویم و سر جای‌مان در پشت میز سخن‌رانی بنشینیم.

*

خوب، خوب، خوب، خوش آمدی، دوست جوان، مردم این‌جا چنان با اشتیاق منتظرند که انگار داماد هستید، هاها، شما، چه‌طور بگویم، کمی دیر کردید؟ توی غذاخوری شما را نگه داشتند؟ خوب، اشکالی ندارد، این‌جا هر کسی دیر می‌آید. حتمن این لطیفه را در مورد *مُحیل*، مرد ختنه‌گر، شنیده‌اید که برای ختنه کردن دیر رسید؟ نه؟ خوب برای‌تان تعریف می‌کنم. یا بهتر است بعد بگویم – آخر کمی بلند است، تازه تو کتاب دروجانف نوشته شده است، دروجانف را می‌شناسید؟ نه؟ ای بابا، مگر شما نویسنده‌ی یهودی نیستید؟ دروجانف، رب آلتر دروجانف، نویسنده‌ی کتاب *شوخی و بذله* برای هر نویسنده‌ی یهودی معدن طلاست! خوب. اشکال ندارد. مردم بی‌صبرانه منتظر ما نشسته‌اند. بعد درباره‌ی دروجانف حرف می‌زنیم. حتمن این کار را می‌کنیم. فقط یادم بیندازید، من ایده‌ی خودم را درباره‌ی تفاوت شوخی با بذله دارم. باشد، بعد، بعد. دوست خوب من، کمی دیر آمده‌اید، مساله‌ای نیست، فاجعه نیست، ما دیگر داشتیم می‌ترسیدیم که الهه‌ی الهام، هاها، ما را به کلی از قلب شما پاک کرده باشد! او نه، دوست خوب من! ما به سرسختی شهرت داریم!

Akko - Davar

نویسنده این‌جا عذرخواهی می‌کند و زیر لبی می‌گوید: بدون من هم می‌توانستید شروع کنید. هاها، بدون شما! این خوب است! پیرمرد فرهنگ می‌زند زیر خنده، خنده‌ی کش‌دار بلند و بوی تن‌اش، بوی میوه‌ی زیادی رسیده، همراه با خنده مثل موجی سر می‌کشد: اما شما هم، با اجازه، می‌توانستید بدون ما شروع کنید، در جایی دیگر! و تازه (در حالی که هر دوستان بالای پله‌ها به نفس زدن افتاده‌اند)، به نظر شما این روباه‌های امریکایی با دوستان عرب‌شان چه چیزی به دست خواهند آورد؟ دست آخر آرامش را به ما باز خواهند گرداند؟ دست کم برای یک یا دو سال؟ ها؟

و بعد فوری پاسخ سؤال خودش را خواهد داد. آنان به جایی نخواهند رسید. تنها برای ما فاجعه ارمان می‌آورند. انگار به اندازه‌ی کافی نداشته‌ایم. آب پرتقال؟ شربت لیمو؟ شاید نوشیدنی گازدار؟ نه؟ تعارف نکنید لطفن! ارزش ندارد! ببینید، من به جای شما تصمیم گرفته‌ام، راحت، هاها، تا شما هم به نوبه‌ی خود شب تند و تیزی به ما هدیه کنید!

خوب، بنوشید، آرام بنوشید، بعد می‌رویم به جماعت حمله کنیم، وقت‌اش رسیده است – با تواضع می‌گویم. تا حسابی تکان بخورد و گاهی نیز بهت‌زده شود. و خوب فکر کنید، دوست من، ملاحظه را بگذارید کنار! خوب، اگر نوشیدنی‌تان تمام شده، بگذارید برویم بالا. چون لابد کمی از دست ما عصبانی هم شده‌اند!

و نویسنده و مرد پیر فرهنگ، با هم، با گام‌های غازوار از راهروی کنار صحنه، جدی، احترام انگیز، همچون لشگری که دارد برای مصادره‌ی اموال می‌آید، سوی صحنه قدم می‌زنند. جماعت فوری به زمزمه می‌افتند، شاید به این خاطر که نویسنده پیراهن تابستانی، شلوار رنگ نظامی و صندل پوشیده است: اصلن شبیه هنرمند نیست، بیش‌تر به کشاورز کیبوتص می‌ماند که به شهر فرستاده شده تا راهپیمایی صلح سازمان‌دهی کند، یا شاید هم به افسر احتیاط در لباس شخصی. به نظر می‌آید که آدم ساده‌ای باشد، یعنی از نگاه انسانی، آدمی مثل همه، اما ببین چه داستان‌های پیچیده‌ای که نمی‌نویسد. بی‌گمان دوران نوجوانی آسانی نداشته است. از یاد برده‌ای مگر روابط زناشویی‌ش را. راجع به کتاب‌هاش نمی‌شود به سادگی نظر داد. به نظر از همسرش جدا شده است؟ نه؟ حتا دو بار؟ این را تو داستان‌هاش هم می‌توان دید: دود از کنده بلند می‌شود، مگر نه؟ اما راستش، عکس‌هاش با خودش خیلی فرق دارد. پیرتر شده است. چند سال دارد؟ چهل و پنج سال، نه؟ بیش از چهل و پنج ندارد. راستش را بگویم، مطمئن بودم، خیلی مطمئن بودم که درشت‌تر از این باشد.

*

نویسنده میان دو نفر می‌نشیند، میان خانم هنرمندی که پاره‌هایی از کتاب‌اش خواهد خواند و متخصص ادبیات. با هم دست می‌دهند. سر تکان می‌دهند. روخله رزنیگ انگشتان‌اش را زود از میان دست او بیرون می‌کشد، انگار که سوخته باشد. نویسنده متوجه خواهد شد و به حافظه خواهد سپرد که هنگام دست دادن گردن نازک‌اش بیش از گونه‌هاش سرخ شد.

مرد فرهنگ به سختی از رو صندلی‌ش بلند خواهد شد، میکروفون را امتحان خواهد کرد، شروع خواهد کرد، سرفه، به جمع رنگارنگ از نسل‌های مختلف که امشب در این‌جا گرد آمده خوشامد خواهد گفت، عذرخواهی خواهد کرد از این‌که دستگاه تهویه هوا کار نمی‌کند، به طنز خواهد گفت که هر اشکالی امتیازهای خودش را دارد، زیرا به خاطر خرابی دستگاه این‌بار از صدای وزوز آن کلافه نخواهیم شد و خوش‌بختانه کلمه‌ای را از دست نخواهیم داد!

بعد روند برنامه را اعلام خواهد کرد، به جمع قول خواهد داد که در پایان برنامه وقت برای پرسش و پاسخ جدی و صریح میان جمع و مهمان ما خواهد بود، و، به شادی خواهد گفت که البته معرفی مهمان امشب کاری زیادی است، اما در هر حال برای آنان که کم‌تر او را می‌شناسند لازم است چیزی گفته شود، بعد به مدت ده دقیقه از زندگی نویسنده

خواهد گفت و کتاب‌هاش را اسم خواهد برد (که به اشتباه نوشتن رمان بسیار موفق نویسنده‌ی دیگری را هم به او نسبت می‌دهد)، و بعد با نگاهی شاد برای جمع، شوخی که نویسنده جلوی پله با او کرده، بیان خواهد کرد: به من اجازه بدهید که بگویم مهمان ارجمند امشب ما خیلی تعجب کرد که، هاها، ما منتظر او مانده و برنامه را بدون حضور او شروع نکردیم! اما در این باره مناسب می‌دانم که سطری از شاعر پیر تسفانیا بیت هالاشمی نقل کنم که در کتاب *آیه‌های هستی و مرگ* آورده است، سطری که نقل به معنی می‌کنم: "داماد بی عروس نمی‌شود و قوری بی لوله." و حالا با اجازه‌ی شما می‌رویم به بخش رسمی برنامه. شب همه‌گی به خیر و به نشست ماهانه‌ی "جماعت دوستان کتاب خوب" در مرکز محلی نوسازی شده‌ی شونیا شور و شهیدان. معدن خوش آمدید. مانعی ندارد که با افتخار اشاره کنم که نشست‌های "کتاب خوب" یازده و نیم سال است که بی توقف، در هر ماه برگزار شده است.

*

Moheel – Reb Alter Drojanov – Rochele Reznik – Tsefanja Beet Halachemi

نویسنده با شنیدن این کلمات تصمیم خواهد گرفت که لب‌خند نزند. چهره‌ای متفکر و اندکی اندوه‌گین به خود خواهد گرفت. همه‌ی جماعت به او نگاه خواهند کرد، اما او، انگار که نمی‌بیند، نگاه‌اش را به نقاشی چهره‌ی برل کاتزنلسون بر دیوار سمت راست می‌ز سخر رانی خواهد دوخت. برل کاتزنلسون مکار و دوستانه نگاه می‌کند، انگار درست در آن لحظه کار نیک و سودمندی انجام داده است، چه در شکل زیرکانه و چه در شکل آشنای حیل‌گرانه که تنها او خود با ظرافت‌هاش آشناست. امروز او قدرت به دست دارد. چه می‌گویم، او لرد است امشب. و به این شکل، به کندی، دست آخر لب‌خندی بر لبان نویسنده ظاهر خواهد شد که جماعت، پیش‌تر، وقتی مرد فرهنگ داشت حرف می‌زد، انتظارش را می‌کشید.

در همان لحظه نویسنده احساس می‌کند که کسی، در گوشه‌ای از سالن، بر صندلی بسیار دورتر از میز سخن‌رانی، خنده‌ای بریده و بی ادبانه، چالش‌گر و با نیش باز سر می‌دهد. نویسنده نگاه‌اش را از طول و عرض سالن می‌گذراند: هیچ‌کسی در میان جمع نیست که نیش‌هاش باز باشد. گوش‌هاش فریب‌اش داده‌اند. حالا آرنج‌هاش را خواهد گذاشت روی میز و مشت‌هاش را ستون چانه‌ش خواهد کرد، خود را با تواضع و شکسته‌نفسی خواهد پوشاند، در حالی که متخصص ادبیات، با جملگی صاف که زیر نور سقف برق می‌زند، بلند می‌شود و با صدایی باشکوه شروع می‌کند به مقایسه و درآوردن نزدیکی کتاب تازه‌ی نویسنده با کتاب‌های نویسندگان دیگر هم نسل و نسل‌های پیش، نشان دادن تاثیرها، اشاره به منابع الهام، باز کردن ساختارهای پنهان، روشن کردن سطح‌ها یا لایه‌های گوناگون، یافتن رابطه‌های شگفت‌انگیز، غوطه‌زدن به ته داستان، کاوش و جستجو، دوباره سر بالا آوردن، نفس زنان، نشان دادن گنجینه‌ای که به دست آورده، شکستن رمزها، و باز غوطه خوردن و سر بر آوردن، عریان کردن پیام‌های ناروشن، کشف رمز شگردهایی که نویسنده به کار برده، همچون شگردهای انکار دوباره، کژراهه‌ها و دام‌هایی که هنرمند در لایه‌ی زیرین کار بر سر راهمان گسترده است، و از آنجا می‌رسد به قابل باور بودن و وفاداری، بعد نوبت طنز اجتماعی و خط فرار جداکننده‌ی این طنز است با طنز درونی، که ما را می‌کشاند به مرز حقانیت کار، در ارتباط با جنبه‌های گوناگون سنت‌ها و آیین، بر زمینه‌ی مساله‌ی بینامتنی، و از آنجا می‌رود به جنبه‌ی شکل، نقش عوامل کهن، و نیز جنبه‌ی سیاسی امروزی. آیا این جنبه‌های پنهان حقانیت دارند؟ آیا این‌ها حضور زنده دارند؟ آیا در واقع ارتباط منطقی نیز دارند؟ هم‌زمان یا ناهم‌زمان؟ ناهماهنگ یا هماهنگ؟ دست آخر متخصص لنگر را برداشته و بر دریای باز معناها خواهد راند، پس از آن‌که البته شنوندگان را با ظرافت، جذب این پرسش کرده باشد که به راستی معنای واژه‌ی "معنا" چیست، آن هم در ارتباط با کار هنری در مجموع، در ارتباط با ادبیات به طور خاص، و البته در ارتباط با کاری که امشب در برابر ما است.

به عیب. زیرا نویسنده در این‌جا تا مغز استخوان و با شگرد خاص خود به عمق رفته است: پیشانی را گرفته میان دو دست (ادایی که از پدرش، دیپلمات دون پایه آموخته)، و دیگر گوش نخواهد داد و نگاه را در سالن روی آدم‌ها خواهد چرخاند تا حالت تلخ چهره، یا حالت شاد، یا مظلوم‌شان را دریافت کنند، ران‌ها را نگاه کند که دمی از هم فاصله می‌گیرند و دوباره به هم نزدیک می‌شوند، زمانی که پا بر پا گذاشته شود، تا طره‌ی خاکستری مویی ببیند، چهره‌ای که با دقت دارد گوش می‌دهد، جاری شدن قطره‌های عرق که می‌رود و زیر دکولته پنهان می‌شود. آن‌جا را نگاه کن، کمی دورتر، کنار در خروج اضطراری، چهره‌ای رنگ پریده، کشیده، متفکر، چهره‌ی طلبه‌ی گریخته از مدرسه‌ی مذهبی تلمود، بگذار بگویم آدم باهوشی که دشمن غدار نظم اجتماعی کنونی شده است. و این‌جا، در ردیف سوم، دختری که خودش را برنزه کرده با پستان‌های زیبا، بلوز سبز بی آستین، که با انگشتان بلند و کشیده دارد سر شانه‌اش را نوازش می‌کند. این نویسنده، انگار دارد جیب آدم‌هایی را می‌زند که به یاری متخصص ادبیات به اعماق کارش رفته‌اند.

*

نگاه کن، زنی با صورت پهن و پاهای واریسی آن‌جا نشسته، چاق، که سال‌هاست همه‌ی دستورات رژیم غذایی را کنار گذاشته، به چه دردش می‌خورد هیکل ایده‌آل امروزی، دیری است که توجه به تن را رها کرده تا بتواند به درجات بالاتر

صعود کند. نگاه از سخنران، متخصص ادبیات بر نمی‌دارد، حتا برای یک دم، دهانش اندکی باز مانده از چشیدن طعم خوش فرهنگ که به گوش‌هاش می‌رسد.

پشت سرش، اندکی به راست، جوان حدودن شانزده ساله‌ای نشسته است رو صندلی، عصبی است، شاد نیست، شاید شاعر تازه کار، پوست صورت زیر حمله‌ی جوش غرور جوانی، موی سیاه آشفته مثل سیم ظرفشویی، انگار پر از گرد و غبار. آزرده‌گی در خور سن و سال او و رنج تجربه‌ی چیزها در تاریکی، به لب‌هاش حالتی داده‌اند که انگار همین دم می‌خواهد بزند زیر گریه، با عینکی که شیشه‌هاش به ضخامت ته شیشه‌ی مر با هستند، از اعماق قلب‌اش این نویسنده را بسیار دوست دارد، رنج من رنج شماست، و من هستم، من، جانی که در تنهایی‌ش میان برگ‌های داستان‌های شما دارد می‌پوسد.

*

Berl Katznelson

نویسنده در آن سوی این جوان، هیکل درشت و سنگین و ناموزون مرد چاقی می‌بیند، بی تردید عضو سندیکا یا اتحادیه، آدمی که بی گمان تا ده پانزده سال پیش آموزگار سخت‌گیر متعصب به ایده‌های خودش بوده، در یکی از محله‌های کارگری تبدیل شده به خرده بورژوا نشین، و شاید هم حتا (پس از بازنشسته‌گی) معاون بازرس آموزش و پرورش ناحیه. آرواره‌هاش صاف و پهن است، ابروان زرد خاکستری پرپشت، آشفته، و خال سیاهی به شکل سوسک نشسته‌است رو لب بالایی‌ش، زیر سوراخ راست بینی. نویسنده حدس می‌زند که پیش از تمام شدن نشست فرصت کافی خواهیم داشت تا با عقاید این مرد سخت‌گیر آشنا شویم: بی تردید امشب به این‌جا نیامده تا آفاق شناخت‌اش را گسترش دهد یا لذت ببرد، به این قصد آمده است تا پس از سخنرانی بلند شود، بگوید رو میز و یک بار برای همیشه قضاوت منفی خودش را بیان کند، درباره‌ی ادبیات معاصر عیری، ادبیاتی که محتوا ندارد و پاسخ‌گوی نیازهای امروزه، آغاز دهه‌ی هشتاد، نیست و اما پر است از پرداخت به چیزهایی که ما حداقل نیازی به آن هم نداریم.

*

نویسنده تصمیم می‌گیرد تا به این آموزگار پیر نام دکتر پساخ جیخات بدهد. به زن خدمت‌کار غذاخوری نام ریگی داده است. مرد بزرگ نشسته در غذاخوری را لئون و مرد خمیده‌ی دمپایی به پا را شلومو شوگی نامیده است. شاعر جوان جووال داهان نام می‌گیرد، اما اولین شعرهاش را با دست لوزان برای دبیر صفحه‌ی ادبی با نام جووال دوتان خواهد فرستاد. آن خانم تشنه‌ی فرهنگ میریام نهورائیت – روشن‌گر – نامیده خواهد شد (اما کودکان محله او را میریام نورائیت – مخوف- خواهند نامید). ماجرا در ساختمان مسکونی کهنه با گچ ترک‌خورده‌ی دیوارها، واقع در خیابان راین تل‌آویو اتفاق خواهد افتاد. میان میریام نهورائیت و جوان عینکی رشته‌ی ظریف رابطه‌ای شکل خواهد گرفت: صبح روزی از پله‌ها می‌رود بالا، به در آپارتمان او تا پیام مادرش را برساند. زن به او لیوانی آب میوه و دو تکه شیرینی می‌دهد، خودش پخته است، جوان شیرینی سوم را مودبانه رد می‌کند، درست مثل سببی که به‌ش تعارف شده، اما پیش از آن‌که برود، زیر لبی و دست‌پاچه می‌گوید که بلد نیست هیچ ساز موسیقی بنوازد، اما گاهی چیزهایی می‌نویسد. چیز خاصی نیست. یک جور تمرین است.

چند روز بعد دوباره به در خانه‌ش خواهد رفت، زیرا دعوت شده است تا شعرهاش را نشان بدهد، و او اشکالات آن را پیدا خواهد کرد، نه، ابدن اشکال ندارد، به عکس، عمق احساسی، غنای زبانی، ظرافت زیباشناسانه دارد و پر است از عشق به انسان و طبیعت.

جوان این بار پرتقالی می‌گیرد که زن برایش پوست گرفته، با سه تکه شیرینی و آب میوه. جووال یک هفته بعد دوباره در خانه‌ش را خواهد زد، و روزهای بعد و بعد، خانم نهورائیت برایش کمپوت میوه‌ی خیلی شیرین و غلیظ خواهد پخت، او نیز هدیه‌ی کوچکی برای خانم خواهد خرید: حلزونی خشک شده در شیشه‌ی به رنگ آبی روشن. در شب‌های بعد، در طول صحبت، خانم به نرمی دست بر بازو یا شانه‌ی جوان خواهد گذاشت. خانم یک بار از شگفتی یا مهربانی مادرانه، با شتاب، دست او را که انگار به اشتباه، تنها یک بار، چند لحظه، روی پیراهن‌اش، رو یکی از پستان‌هاش کشیده شد، و انگار که خودش همان دم داشت غش می‌کرد، پس خواهد زد. خانم همسایه، ایزاوتا کونیتسین همان لحظه، به اتفاق از پنجره‌ی آشپزخانه‌ش می‌بیند، و شایعه‌ی شوم خواهد پیچید درباره‌ی چیزی که تقریباً نبوده است، و همه چیز به شکل حقارت‌آمیزی پایان خواهد گرفت. میریام نهورائیت کمپوت میوه با شیریه‌ی به غلظت چسب را در یخچال برای او نگه خواهد داشت، اما جووال دوتان دیگر به در خانه‌ی او نخواهد رفت. تنها در شعرهاش و آرزوهاش و خیال‌های کثیف شبانه‌ش به این نتیجه خواهد رسید که هیچ دلیلی برای ادامه‌ی زندگی وجود ندارد، اما کار را تا پس از این نشست ادبی عقب خواهد انداخت، زیرا آرزوی مبهم دیدار با نویسنده را دارد که رنج‌اش را درک خواهد کرد و بی تردید با او دوستانه دست خواهد داد، و کسی چه می‌داند، شاید او را به خانه‌ی خودش دعوت کند، شعرهاش را تحسین کند، پس از مدتی که آشنایی به دوستی و دوستی به رابطه‌ای عمیق تبدیل شده – و در این‌جا خیال به شکل

معجزه‌آمیزی به لذتی تبدیل می‌شود که جوان تاب تحمل آن را نخواهد داشت- و شاید به یمن این رابطه‌ی عمیق، نویسنده دروازه‌های ادبیات را به روی او بگشاید؟ جهانی درخشان و معجزه‌وار، جهانی که سرانجام پاداش سرگیجه‌آور رنج‌های شاعر داده خواهد شد، دست زدن و تحسین انبوه دختران و عشق زنان کامل که با کمال میل می‌خواهند همه‌ی چیزهایی را که در رویا لمس کرده‌ای و همه‌ی چیزهایی را نیز که جرات به خواب دیدن‌اش را نداشته‌ای، به تو ببخشند.

*

شاید بهتر باشد این از زبان راوی اول شخص گفته شود، از منظر یکی از همسایگان، مثلن جروخام شدماتی، عاشق فرهنگ که امشب تو را این‌جا معرفی کرد و دو سطر طنزگونه از کتاب *آیه‌های هستی و مرگ* تسفانیا بیت هالاشمی نقل آورد، "داماد بی عروس نمی‌شود و قوری بی لوله"؛ ببین، در شب دم‌کرده‌ی تابستانی، بدون روشن کردن چراغ، این

Pesach Jikhat – Mirjam Nehoraïet- Mirjam Noraïet – Lizaveta Koenitsin – Joeval Dahan / Joeval Dotan

مرد فرهنگ، خسته، خیس عرق، اندکی مجال، با صورت سرخ پوشیده از مویرگ‌های آبی رنگ بیمارگون نشسته است رو صندلی راحتی پیران در مهتابی آیارتمان دو اتاقه، در محله‌ی کارمندانین، در حالی‌که پاهای بادکرده‌ش را گذاشته در تشت آب سرد، و در فکر به کاوش خاطرات اندکی که از مادرش مانده‌است، می‌پردازد. مادرش، شصت و شش سال پیش، وقتی هنوز شش ساله بود، در خارکوف درگذشت. (او نیز مثل زن فضول شایعه‌ساز محله، لیزاوتا نام داشت.) و حالا درست زیر مهتابی او صدای پیچ‌پچی دو نفر می‌آید. حالا بلند خواهد شد و زود، در همین لحظه، به داخل خواهد رفت، زیرا هیچ حقی ندارد، حتا علاقه‌ای هم ندارد، که پنهانی گوش بدهد به حرف آن مرد و زن؛ اما دیر شده است، زیرا درست وقتی بلند شود، سر و صدا راه می‌اندازد و شرمندگی برایش خواهد ماند. جروخام شدماتی به دلیل عدم امکان، با شرمندگی، نشسته می‌ماند رو صندلی راحتی، و از سر رعایت اخلاق، با دست‌های پهن، گوش‌هاش را می‌پوشاند؛ اما پیش از آن‌که چنین راه حلی به ذهن‌اش برسد، نیم‌رخ جووال داهان، جوانک عجیب و غریب همسایه را شناخته است، و صدای میریام نهورائیت را نیز، صدای ظریف و نرمی که تردید ندارد از آن اوست، زیرا یک بار، سال‌ها پیش، در شبی که شوروی‌ها اولین اسپوتنیک را به فضا فرستادند، و غیره و غیره.

*

او در هیکل مرد فرهنگ شاید چند حالتی را بیابد که بتوان به متخصص ادبیات بخشید (که حالا در سخن‌رانی‌ش رسیده است به شرح پیچیده‌گی در هم تنیده‌ی منظر داستانی): شاید بتواند او را در صحنه‌ی آملی تئاتر بن گوریون موسیید بگذارد، با آن مجهمی صیقلی؛ حضور وزوزگون و چالش‌گر، مثل کندوی زنبوری که چوب کرده باشند توش؛ شاید هم بتواند از شیوه‌ی سخن گفتن با شکوه‌اش استفاده کند، درست مثل کسی که از شکایت با دلایل بی چون و چرا شده باشد، به خشم آمده اما خوددار، به هر قیمتی نخواهد از سر راه کنار زده شود، به عکس، با پاسخ دوپهلوی و قانع‌کننده توانسته باشد شاکیان را بر جا میخکوب کند از بهت، و حتا با همان شیوه‌ی مودبانه‌ی گفتار، ضربتی جانانه زده باشد به‌شان. نویسنده دل‌اش می‌خواهد این سخن‌ران را محکوم کند به بیست‌سال بی همسر ماندن، با دختری که آیا نام دارد؛ که، برای آزار دادن او، رفته است و ارتدکس شده است و با الون موری مهاجر اشغال‌گر زمین ازدواج کرده است. اسم جاکیر بار اوریان (ژیتومیرسکی) مناسب اوست. نویسنده دارد این چیزها را به هم می‌بافد، در حالی که بار اوریان آرام به اوج حرف‌هاش رسیده است، یعنی، دارد کاری را که پیش روی ماست، دامی گسترده پیش پای ما توصیف می‌کند، هم‌چون اتاقی با دیوارهای پوشیده از آئینه بدون در و پنجره. و آهان، در این لحظه، از یکی از گوشه‌ها صدای خنده می‌آید، خنده‌ای خفه پر از نومیدی و تمسخر، که نویسنده را دل‌خور می‌کند، اندکی رنجیده خاطر، جوری که رشته‌ی تخیل را از دست می‌دهد. یک باره هوس کشیدن سیگار کرده است.

*

و تسفانیا بیت هالاشمی شاعر، نویسنده‌ی *آیه‌های هستی و مرگ*، که مرد فرهنگ در آغاز سخن، سطر: "داماد بی عروس نمی‌شود و قوری بی لوله" را از او نقل کرد چی؟ هنوز زنده است؟ سال‌هاست که از شعرهاش در ضمیمه‌های ادبی و گاهنامه‌ها خبری نیست. اسم‌اش را هم حالا همه فراموش کرده‌اند، جز شاید تعداد اندکی ساکنان خانه‌های سال‌مندان. در حالی‌که او زمانی، وقتی نویسنده کودکی بیش نبود، در هر برنامه‌ای، در هر جشنی و در هر روی‌داد عمومی، معمول بود که از شعرهاش نقل کنند:

هر انسانی به شکل خود آفریده شده،

هر کسی جهان ویژه‌ای است،

هر انسانی معجزه‌ی واقعی‌ست!

هرکسی دلی رویاروز دارد!

(روی این شعر حتا آهنگ گذاشتند و در آن زمان با شیوهی مالیخولیایی روسی می‌خواندند: نسل جوانان سانتی‌مانتال، از جمله خود نویسنده، می‌خواندند، با صدایی پر از امید و اندوه، کنار کومه‌ی آتش یا در کیبوتص. اما حالا هم آهنگ و هم کلامش از یادها رفته‌اند. درست مثل نویسنده‌ی معصوم‌اش.)
وقتی سر حال بود، با کلمات بیت هالاشمی قافیه می‌ساخت: "تنها گاو که / خسته نمی‌شه"، یا: "خون و آتش، ستونای دود: / حرف خوب گرونه، مٹ عقل و هوش."
وقتی نویسنده پانزده ساله بود، دختری از کلاس‌اش (دختری که زیبا نبود اما جذابیت داشت) بهش کتاب *نارسیس* و *گلمود* هرمان هسه را داد، و به جای انشا چهار مصرع از شعر تسفانیا بیت هالاشمی را نوشت:

Charkov – Jeroecham Sjdemati – Ben Goerion – Aja, Elon Moree – Jakir Bar Orian (Zjtomirski)

باد، می‌وزد و می‌چرخد،
و چرخان باز می‌گردد.
اما درنگ کن: شاید این‌بار
سوار بر پشت خود بیاید.

*

پس از سخنرانی بار اوریان نوبت می‌رسد به روخله رزنیک تا چهار تکه‌ی کوتاه از کتاب تازه را برای جمع بخواند. زیبا و خجالتی، زیبا اما نه جذاب، دختر سی و پنج ساله‌ی لاغر و موقر، با بافه‌ی پرپشت موی سیاه، به شکل زنان قدیمی بافته و انداخته بر شانه که همه‌ی سمت چپ باتنه‌ش را پوشانده است.
پیراهن کرم‌رنگ کتانی بدون آستین پوشیده، اما یقه بسته، پیراهنی با نقش دل‌نشین آبی روشن گل‌های سیکلمه. نویسنده، به خاطر این پیراهن، این بافه‌ی مو و رفتار موقر فکر می‌کند که شبیه بازمانده‌گان نسل دختران پیشگام قدیم است. یا که از خانواده‌ی مذهبی است؟
روخله رزنیک برابر جمع ایستاده است با پشت اندکی خمیده سوی برگ کتاب، سر اندکی خمیده سوی میکروفون، با بازوان لاغرش کتاب را مثل سینی پر از جام شراب گرفته، و از کتاب تازه‌ات چنان می‌خواند که انگار کار انباشته است از لطافت و نرمی. حتا گفت و گوی پر از نیش و طعنه را که مثل پاشیدن خرده شیشه نوشته‌ای، با احساس و لطیف می‌خواند.
نویسنده از خودش می‌پرسد، چرا امشب آمده‌ای به این‌جا، چه می‌خواهی، باید در خانه می‌بودی حالا، پشت میز کار، یا دراز کشیده بر فرش اتاق، به کشف رمز نقش‌ها بر سقف. کدام ابلیس بی‌چاره‌ای هر بار نهیب می‌زند به تو که از یک نشست سوی نشست دیگر بدوی؟ به جای نشستن در این‌جا، می‌توانستی حالا در سکوت اتاق خودت بنشین و گوش بدهی به قطعه‌ی کانتاتا ۱۰۶ که *Actus Tragicus* هم نام دارد. یا می‌توانستی بروی و بشوی مهندسی که خط آهن مسیر پیچیده‌ی کوهستانی را طراحی کند، همان که در کودکی آرزو داشتی. (وقتی پدرش منشی سفارت در بوگوتا بود، نویسنده – در دوازده سالگی – به منطقه‌ی کوهستانی رفته بود که قطاری تلق و تلق کنان سوی سرازیری ترس‌ناک و گیج‌کننده سرازیر می‌شد. این سفر هنوز هم به خواب‌های شبانه‌ش می‌آمد.)
و تازه: برای چه می‌نویسی؟ و برای که؟ پیام تو چیست، اگر که داشته باشی؟ داستان‌های تو چه کارکردی دارند و به درد چه کسی می‌خورند؟ پاسخ تو به این مهم‌ترین پرسش‌ها چیست، یا دست‌کم به چند تا از آن‌ها؟
روخله رزنیک به نرمی و آشتی‌جویانه کتابی را برگ می‌زند که تو نوشته‌ای، و او دختر خوبی است، کمی زیبا، اما نه جذاب.

*

در ضلع کناری، آخرین ردیف، نزدیک دیوار ته سالن، جوانی نشسته است – نه، جوان نیست، مردی است، پت و پهن و چروکیده، شبیه میمونی است با پوست وارفته، تنها گونه‌های افتاده‌ش از لکه‌های تهریش پوشیده است، مرد سال‌خورده‌ی شصت، شصت و پنج‌ساله، زلفی ترحم‌انگیز بر سر دارد، مثل تاج بی خون و جان خروس. مرد، بگذار بگویم، می‌تواند کارمند گمنام دفتر ناحیه‌ای حزبی سیاسی باشد، که مچ‌اش را به زمان رد کردن اسناد محرمانه‌ی حزب به افراد حزب رقیب گرفته‌اند و اخراج شده است. و از آن زمان با تدریس خصوصی ریاضی به زحمت نان‌اش را درمی‌آورد.
آرنولد بارتوک نام مناسبی برای او است. ماه پیش شغل نیمه وقت‌اش در شرکت حمل و نقل خصوصی، به عنوان جداکننده‌ی بسته‌ها را از دست داده است، پیراهن‌اش، آمیخته به عرق و دوده، سیاه می‌زند، شلوار دارد از پاش می‌افتد،

خودش را به زحمت نمی‌اندازد تا زیرجامه و پیراهن‌اش را بشوید، صندل ساییده‌ای به پا دارد. آرنولد بارتوک شب‌ها یادداشت‌هایی به وزرا و روزنامه‌نگاران و نمایندگان مجلس می‌نویسد، نامه‌های سرگشاده برای تحریریه‌ی روزنامه‌ها، عریضه‌های فوری به مدیریت سازمان برنامه، به رییس جمهوری، و بواسیر آزارش می‌دهد. به خصوص صبح‌ها. او با مادرش، افلیا، که پاهایش فلج شده‌اند، زندگی می‌کند. شب‌ها او و مادرش بر یک تشک نازک می‌خوابند در اتاقی که اتاق نیست، انباری بدون پنجره‌ای است که زمانی رختشویی کوچک پدرش بوده است. از وقتی پدر مرده، کرکری آهنی زنگ‌زده‌ی انباری پایین کشیده و قفل زده مانده است، و راهروی پشت آن از داخل حیات، دری سه دهنه دارد. دست‌شویی، در ته حیات، چار دیواری ساخته شده از ورقه‌ی آهن موج‌دار، اما بیوه زن معلول دیگر نمی‌تواند به دست‌شویی هم برود، و وابسته است به لگن لعابی که آرنولد بارتوک هر چند ساعت یک بار باید بگذارد زیرش و بعد بیرد خالی کند تو چاهک شکسته‌ی توالت در گوشه‌ی حیات و زیر شیر میان سطل‌های زباله بگیرد و تمیز کند. چند جای

(غنا) اثر یوهان سباستین باخ. م.

لعاب لگن پریده است و جای آن لکه‌های سیاه دیده می‌شود. لگن پس از چند بار شستشو و حتا ضد عفونی با مایع سفید کننده، به دلیل نامعلومی هنوز کثیف به نظر می‌رسد.

مادرش، به نوبه‌ی خود، چند سالی می‌شود که حاضر نیست نام او، آرنولد، را به زبان بیاورد، و با نوعی بدجنسی مهربانانه و سرسختی شنگولانه او را آراه یا آرکه می‌نامد، و اگر او عصبانی شود: خب بسه دیگه مامان، بسه دیگه، دس وردار، تمومش کن، خوب می‌دونی که اسم من آرنولده، مادر از شادی به وجد می‌آید، لوده، عینکی، بدجنس، مردم آزار و عشومگر مثل دختری لوس: دیگه چته؟ چی شده مگه؟ چه‌ت شده آراه؟ واسه چی از من عصبانی هستی؟ می‌خوای بیای منو به خورده کتک بزنی؟ مت اون بابای خدایی‌مرزت که همیشه منو می‌زد؟ می‌خوای اینو آراه؟ می‌خوای بزنی؟

آیا این آرنولد بارتوک همان عقب افتاده‌ای است که برای سومین یا چهارمین بار، خنده‌ی خفه‌ای سر داده است؟ نویسنده از خودش خواهد پرسید آیا تحقیر آگاهانه است یا حسادت؟ یا نفرت؟ یا عصبانیت؟ یا، گرچه کمی آبستره به نظر می‌آید، صدای خود رنج است؟

نویسنده سعی می‌کند آرنولد بارتوک را به خیال آورد که چه‌گونه، ساعت یک ربع به سه نیمه شب، برهنه و عرق کرده با زیرشلواری خیس، در رختشویی کپک‌زده، لگن را از زیر تن مادرش بیرون می‌کشد، و نفس نفس زنان او را به روی شکم برمی‌گرداند تا بتواند تمیزش کند و پوشک خشکی به پاش کند.

*

و بعد، زمانی که نویسنده دست آخر دعوت شود که از جا بلند شده و شروع کند به صحبت، بهترین چهره‌ی خود را نشان خواهد داد: صبور، متواضع و جدی به سئوالات جمع پاسخ خواهد داد. این‌جا و آن‌جا به تشابه‌ها و نمونه‌هایی از زندگی روزمره اشاره خواهد کرد. صبورانه شرح خواهد داد که تفاوت گفتار با روایت چیست. ضمن صحبت به سروانتس، گوگول و بالزاک، نیز به چخوف و کافکا اشاره خواهد کرد. حکایت‌های کوتاهی خواهد گفت که جمع را به خنده بیندازد. به نرمی متلک‌هایی سوی متخصص ادبیات خواهد پراند، در حالی‌که از سخن‌رانی‌ش تعریف می‌کند و حتا از او به خاطر عمق دیدگاه‌اش سپاس‌گزاری می‌کند. در حال صحبت، از خودش به شگفت خواهد آمد، که آمادگی شرکت در این برنامه را داشته است، که به اندازه‌ی کافی خودش را آماده نکرده است، برای بیان این واژه‌گانی که همین دم از دهان‌اش بیرون آمدند، گرچه در همین لحظه که دارد بیان می‌کند، می‌داند که به هیچ وجه موافق حرفی نیست که دارد می‌زند، و بیش‌تر حتا: راست‌اش را بگوئیم، نمی‌داند که پاسخ این مهم‌ترین پرسش‌ها چیست، و دارد دنبال علاقه‌ی خودش می‌گردد به این چیزها که دهان‌اش دارد بیرون می‌ریزد، بی اختیار و حضور او انگار.

و هنوز هم سر در نمی‌آورد که آرنولد بارتوک چرا خودش را به زحمت انداخته و به این‌جا آمده است. تنها برای این‌که در آخرین ردیف بنشیند، گردن آفتاب‌پرستی‌ش را دراز کند و با خنده‌ی فروخورده‌ای مسخره‌ات کند؟ نویسنده در حالی‌که دارد به زبانی گرم و گویا قلب جماعت و به خصوص خانم‌ها را تسخیر می‌کند، با خودش خواهد گفت که حق هم دارد که مسخره‌ات کند.

*

حالا دمی سکوت خواهد کرد، انگشت‌هایش را فرو می‌برد به موهایش، فکر می‌کند به زن خدمت‌کار، ریکی و نخستین عشق او چارلی، دروازه‌بان ذخیره‌ی بنی بهودا، که به نرمی با نوک بینی لب‌هایش را از هم باز می‌کرد و می‌گذاشت چنان داغ شود که از هوش برود، و در گوش‌اش زمزمه می‌کرد گوگوگ، و برایش، در الات، حتا پیراهنی با پولک‌های نقره خرید، پیراهن شب مدل خواننده‌ی هتل در ریورا، پیش از آن‌که او را براند و دوباره با دختر دیگر، لوسی، رابطه

بگیرد که به عنوان جانشین دختر شایسته‌ی آب انتخاب شد: مردها کار دیگری نمی‌توانند. این‌جوری ساخته شده‌اند، و همین است، خیلی ساده، اما خوب، از نظر ریکی زنان هم بهتر از آنان نیستند، واقعن نه، زنان هم اغلب بازی دروغ و چاپلوسی گریه‌ی مظلوم پیش می‌گیرند، و راستش را بگویم هیچ زنی و هیچ مردی همان نیست که نشان می‌دهد. همین است: اگر جرقه‌ای نزند، چه‌گونه می‌توانند رابطه‌ای شروع کنند؟ اما اگر جرقه بزند، خودشان را در نهایت خواهند سوزاند. ریکی فکر می‌کند، دلیل‌اش همین است، که عشق، تقریباً همیشه به نومی‌می‌انجامد. اما می‌شود که من یک بار هم در زندگی این بخت را داشته باشم که اتفاقی به لوسی بربخورم؟ ما حرف زیادی برای گفتن به هم داریم. می‌توانیم با هم از رابطه‌های هیجان‌انگیز پشت سرمان بگوییم. و به گذشته بخندیم، به چند سال پیش، که دردناک بود. باید ته و توش را در بیاورم که کارش سرانجام به کجا رسید، لوسی، پس از آن‌که یک بار نفر دوم دختر شایسته‌ی آب شد. یعنی هنوز زنده است؟ تنها زندگی می‌کند؟ مثل من. موافق است یک بار هم‌دیگر را ببینیم؟

*

Arnold Bartok – Ofelia – Arale / Arke

تنهایی، روحانیت و رنج بر چهره‌ی نویسنده نقش خواهند بست و او دروغ از پشت دروغ خواهد بافت. در پاسخ سؤال جمع که چرا می‌نویسد و غیره، پاسخ‌هایی خواهد داد که پیش‌تر هم گفته است، برخی زیرکانه، برخی طنزورانه و بی‌ربط. درست همان‌گونه که از پدرش، دیپلمات دون پایه آموخته است. در آخر، به شوخی رو خواهد کرد به مرد فرهنگ، جروخام شدماتی، و با همان سکه‌ای که در کلمات آغاز برنامه دریافت کرده، باز خواهد پرداخت، با گفتاوردی از آیه‌های هستی و مرگ:

موجوداتی هستند بی مغز،
دیوانه هم می‌تواند بس حساس باشد.
شادی گاه به اشک می‌انجامد،
اما آنچه که هستی، راز خواهد ماند.

بعد خوانندگان دورش را خواهند گرفت؛ او با خیال راحت نسخه‌های کتاب تازه‌ش را امضا خواهد کرد، با توضیحی ساخته‌گی به کلمات ستایش‌آمیز گوش خواهد داد که سوی‌اش پرتاب می‌شوند، گاهی لب‌خندی خواهد زد که به خمیازه با دهان بسته شبیه است، و در این فاصله سعی خواهد کرد دکتر پسخ جیخات را قانع کند، آموزگار سخت‌گیر با آرواره‌های پهن، ابروان پرپشت خاکستری که از تو گوش‌ها و سوراخ‌های بینی‌ش هم بیرون زده‌اند؛ با اطمینان دادن به این‌که ادبیات مدرن به هیچ وجه مخالفتی با حکومت ندارد: محکوم کردن خطاهای اشغال مناطق، هزل تند فساد عمومی اداری و انحطاط، افشای پوسیدگی و کندی پیشرفت، به دلیل دشمنی با حکومت نیست، بلکه از سر دل‌سوزی است. حتا اگر دشمنان اسراییل بخواهند از تکه‌های نوشته‌های ما برای اهداف خودشان استفاده کنند، عیبی ندارد، زیرا پیامبران اسراییل هم این کار را کرده‌اند و غیره و غیره، و بیابلیک و برنر و اوری تسوی گرین‌برگ و جیژار هم، و غیره و غیره. نویسنده با خوش‌رویی به مرد جوان با شیشه‌های ضخیم عینک، جووال داهان یا جووال دوتان اجازه خواهد داد که تمرینات شعری‌ش را با پست بفرستد، بفرست، حتمن، بفرست، اما صبور هم باش، لطفن، و انتظار نداشته باش که ظرف چند روز برات جواب بنویسم، می‌فهمی که، آدم‌های زیادی نوشته‌هاشان را می‌فرستند و می‌خواهند که بخوانم و نظر بدهم، اما متأسفانه وقت من، و غیره و غیره.

بعد نویسنده همراه با چشمک دست محکمی خواهد داد با جاکیر بار اوریان ژیتومیرسکی، متخصص ادبیات، از مرد فرهنگ جروخام شدماتی تشکر خواهد کرد، که او نیز تشکر می‌کند از نویسنده که افتخار داده و آمده است، نه، متشکرم، لازم نیست تاکسی صدا کنید، جدن نه، امشب جای دوری از این‌جا نمی‌خواهم، دوست دارم قدم زنان بروم، قدم زدن در بیرون خیلی هم خوب است حالا، شاید نسیمی هم بوزد و هوا کمی خنک‌تر شود؟

*

نویسنده در راه پله، سوی بیرون، تنها و تنها به روخله رزنیک توجه نشان خواهد داد، از او قلبین سپاس‌گزاری خواهد کرد، با تحسین شیوه‌ی خواندن با احساس و صدای دلنشین او. او بهت‌زده لب‌خند خواهد زد، انگار تحسین نشده، به عکس، ناگهان سیلی دریافت کرده، در حالی‌که کار بدی نکرده، و با گلوی خشک سیلی را تحمل کرده و از نویسنده به خاطر کلمات تحسین‌آمیز تشکر می‌کند: این تحسین رو به او نیست، بلکه به شیوه‌ی خواندن است. وقتی نویسنده این پا و آن پا می‌کند و به او تعارف می‌کند که از جلو برود، او دوباره زیر لب خواهد گفت: کافی است، تشکر می‌کنم، لازم نیست، همین کافی است. بعد، انگار که ترسیده باشد نکند او را رنجانده باشد، با صدای گرفته خواهد گفت: نه، متشکرم، من سیگار نمی‌کشم، می‌بخشید، ممنونم، واقعن نه. و انگار که بخواهد زره بپوشد، کتابی را که از روش خوانده، پیچیده در کاغذ قهوه‌ای رنگ براق، با دو کش به دور آن، محکم به سینه خواهد چسباند.

می‌دانید، نویسنده خواهد گفت، راستش را بگویم خیلی خوشحال‌تر می‌شدم که به جای آن همه حرف و سخن، همه‌ی شب شما می‌خواندید، منظورم این است که به جای آن همه کنکاش، به جای آن همه برداشت و تحلیل و به جای آن همه حرف‌های زیرکانه که من زدم، می‌گذاشتند شما از کتاب می‌خواندید و بس. می‌دانید، شما کلمات مرا از درون می‌خواندید، انگار درون کتاب نشسته‌اید و تنها آن را جلوی روی‌تان باز نکرده‌اید. وقتی شما می‌خوانید، کتاب شروع می‌کند به حرف زدن با شنونده‌گان.

راخله خجالت خواهد کشید و در پاسخ خواهد گفت: خوب است، متشکرم، لازم نیست، همین کافی است. اما در همان لحظه متوجه خواهد شد که این راه درستی در پاسخ دادن نیست، و نزدیک است اشک به چشمان بیاورد برای عذرخواهی.

همین دم چراغ راه پله خاموش می‌شود، و نویسنده سعی می‌کند بازوی او را بگیرد تا نگذارد زمین بخورد، در حالی که با دست دیگر دنبال کلید برق می‌گردد، اما دستی که بازوی او را گرفته، در تاریکی اندکی خطا خواهد کرد و انگشتان‌اش دمی به تن گرم او خواهد چسبید، و بعد او را به نرده‌ی راه پله خواهد فشرد، و در این فاصله چراغ روشن خواهد شد،

Bialik – Brenner – Oeri Tsvi Greenberg – Jizhar

زیرا کسی در طبقه‌ی دیگر، پیش از نویسنده، کلید برق را یافته و زده است. نویسنده عذرخواهی خواهد کرد و راخله رزنیک، اندکی متعجب، با صدای لرزان به او خواهد گفت: همه چیز خوب است، لازم نیست، متشکرم، خیلی خیلی سپاس‌گزارم. و مرا بیخشد که کمی، خوب دیگر، هیجان زده هستم. و نویسنده ادامه خواهد داد: و تازه، صدای شما واقعاً خیلی به صدای شخصیتی نزدیک است که در حال نوشتن می‌شنیدم.

بعد راخله رزنیک با لب‌های لرزان از کنار او خواهد گذشت. دست‌آخر چشم دوخته به زمین خواهد گفت که راستش، خیلی مشتاق امشب بوده است، در واقع اول کمی ترس داشته است، در حضور نویسنده، تکه‌های گزیده از کتاب را بخواند، این کار کمی شبیه این است که آدم بخواد قطعه‌ای از شوبرت را بنوازد، در حالی که خود شوبرت توی سالن نشسته است.

نویسنده به راخله رزنیک پیش‌نهاد خواهد کرد همراه او تا خانه قدم بزند: هوس کرده‌است اندکی قدم بزند، هوای پاکیزه‌ی شب را فرو بدهد تو ریه‌ها، می‌توانیم تو راه کمی حرف بزنیم یا حتا اگر بشود جایی بنشینیم نوشیدنی خنک یا گرم بنوشیم. یا حتا چیزی قوی‌تر؟

حالا راخله به کلی دست و پاش را گم خواهد کرد، از پشت گوش‌ها تا گردن سرخ خواهد شد، انگار که زیپ پیراهن‌اش ناگهان باز شده باشد، با دست‌پاچگی عذر خواهد خواست: متأسفانه راه زیادی نیست، چون اتفاقاً رو به روی مرکز محلی زندگی می‌کند، همین بالا، دقیقاً این‌جا، زیر شیروانی، سمت چپ، همان پنجره‌ی تاریک، خیلی خیلی عذر می‌خواهد، یعنی، متأسف است، متأسف که نه، اما – خوب دیگر. خلاصه، اتفاقی است که همین‌جا زندگی می‌کنم، آن بالا.

نویسنده لب‌بند خواهد زد، پنجره که تاریک است، یعنی نشان این است که کسی منتظرت نیست و می‌توانیم کمی قدم بزنیم؟

چرا اتفاقاً، جوسلیتو منتظرم است، فکر می‌کنم نشسته و چشم دوخته به ساعت، وقتی کمی دیر کنم عصبانی می‌شود از دست من و مرا وادار خواهد کرد که احساس گناه کنم: کجا بودی، چه کردی، چرا، خجالت نمی‌کشی؟ جوسلیتو؟

گره است. شیطانی در پوست گره.

اما نویسنده دست برنخواهد داشت: می‌شود پیش از آن‌که بروی بالا، به زیر شیروانی، کمی قدم بزنیم؟ بعد خودم با جوسلیتو حرف خواهم زد. برایش نامه خواهم نوشت. یا چه‌طور است رشوه بدهم بهش؟ دوست داری تو را ببرم به جای مخصوصی که بیش از پنج دقیقه از این‌جا فاصله ندارد؟ ببین، دقیقاً این‌جا، انتهای این خیابان، به چپ، اگر با من بیایی چیزی نشان‌ات خواهم داد و قصه‌ی کوچکی برات خواهم گفت (در حال راه رفتن به نرمی آرنج او را گرفته است): این‌جا، ببین، دقیقاً جای همین بوتیک، سال‌های سال پیش داروخانه‌ی برادران پوگروبینسکی بود، که یک زمانی، وقتی شش ساله بودم، دایم اوشا، مرا این‌جا جا گذاشت و رفت، یک ساعت بعد آمد و رو به داروخانه‌دار نعره زد: چه قدر بی مسئولیت، و رو به من غریب: عجب جانوری هستی تو، دیگر گم نشوی‌ها، و تازه مشت‌اش را گرفت طرف من و تهدید کرد که مرا کتک خواهد زد. اما پیش از آن‌که دایم اوشا برگردد، وقتی تنها خانم داروخانه‌دار و من مانده بودیم، با بوهای گیج‌کننده‌ی داروها، خانم پوگروبینسکایا مرا به اتاق تاریک پشتی برد و انواع داروها و سم‌ها را نشان‌ام داد و بچ‌بچه‌گونه از تأثیرات‌شان برام گفت. از آن زمان به دارو و سم علاقه‌مند شدم و از همان زمان، در طول همه‌ی این سال‌ها، مجذوب زیرزمین‌ها، انباری‌ها و اتاق‌های پنهان پشتی می‌شوم. (نویسنده در این فاصله آرنج او را رها خواهد کرد، اما دست را بر شانه‌ی او خواهد گذاشت. و او دمی خواهد لرزید، تردید خواهد کرد، نخواهد دانست چه باید بکند یا بگوید، اما به هر حال خودداری خواهد کرد.)

حتمن حوصله‌تان را سربرده‌ام؟

روخله رزنیک تعجب خواهد کرد، نه، چرا این را می‌گویند، اصلن حوصله‌ام را سر نبرده‌اید، به عکس تجربه‌ی خوبی است برای من، انگار دارید تکه‌ای از داستان تازه‌تان را نشان می‌دهید. می‌خواهید بنویسید؟ یا در حال نوشتن‌اش هستید؟ البته لازم نیست برایم بگویید. ببخشید که پرسیدم. از نویسنده نباید چنین سئوالی کرد. (حالا دست‌اش را بر خواهد داشت، اما نه پیش از آن‌که اندکی سرشانه‌ش را فشرده و سوی خود کشیده باشید.)

روخله رزنیک، خیلی با احتیاط، انگار با پای برهنه، در تاریکی بر زمین تاریک گام برمی‌دارد، خواهد گفت: مثلن من اصلن به تصادف باور ندارم. این اواخر لحظاتی است که یکباره به فکر می‌رسد هیچ چیز تصادفی نیست، هیچ چیزی بدون استثناء، اما نمی‌توانم توضیح بدهم. شما هم گاهی فکر نمی‌کنید که هیچ چیزی، واقعن هیچ چیزی تصادفی نیست؟ نویسنده بیت فراموش شده‌ای از تسفانیا بیت هالاشمی را یک باره به یاد آورده و خواهد خواند:

زادن و مرگ، شکوفه و ریزش برگ،
قانون بی چون و چراست، نه در دست تصادف.

Joselito - Pogrobinski – Osja – Pogrobinskaja

روخله رزنیک خواهد گفت: من او را بارها دیده‌ام، در جشن‌های مختلف خانوادگی. صورت گرد و سرخی داشت، مثل پودینگ وانیل، لب‌های سرخ با لب‌خندی همیشه‌گی، مثل گیلاسی به تزیین ظرف پودینگ، عطر تند می‌زد، و انگشتانی که همیشه لب‌بچه‌ها را می‌گرفت و فشار می‌داد و احساس بدی بود.

بیت هالاشمی. شاعر. اسم اصلی‌ش تسفانیا و بیت هالاشمی نبود، اسم دیگری داشت، فکر کنم آوراها شولدن‌فری بود. خانواده او را عمو بومک صدا می‌زد، یا چیزی مثل این. یک بار مادرم به جای خانم هنرپیشه و کسی که شعرها را دکلمه می‌کرد، در برنامه‌ی بزرگداشت عمو بومک در کیریات خایم رفت و شعرهاش را دکلمه کرد، چون آن خانم دچار عفونت سینوسی شده بود. و حتا همان شب، من که دیگر دختر کوچولویی نبودم و داشتم خدمت سربازی انجام می‌دادم، همان شب، هر پنج دقیقه یک بار لب‌هام را می‌گرفت و نرم فشار می‌داد، یک بار هم جای دیگرم را. از خویشان دور ما بود. دقیقن نمی‌دانم. نه، عمو واقعی نبود، شاید عمو یکی از عروس‌هامان؟ یا پسر عمو مادر یکی از عروس‌ها. چنین نسبتی. وقتی دختر کوچولویی بودم، در مهمانی‌های خانوادگی بهم می‌گفتند: ببین آن‌جا را، این مرد که با همه دست می‌دهد و به همه لب‌خند می‌زند، با آن صورت بزرگ، مهربان و تپلی مثل کودک، عمو بومک ما است، شاعر بزرگی که به اسم تسفانیا بیت هالاشمی شناخته شده است.

و در پاسخ نویسنده خواهد گفت: نمی‌دانم. مطمئن نیستم. خیلی وقت است چیزی نشنیده‌ام. شاید هنوز زنده باشد. اما شاید اشتباه می‌کنم، راستش... فکر نکنم، چون اگر هنوز زنده باشد، شاید صد سال داشته باشد.

*

نویسنده به پهلو نگاه می‌کند و دندان‌های جلویی او را می‌بیند که کمی جلو آمده و از هم فاصله دارند، مثل دیدن و کشف چیز جالبی در سنجاب کنجکاو که موجی از ترس در تن‌اش جریان می‌گیرد و پوست‌اش را می‌لرزاند: همین حال است که برگردد و از دست تو بگریزد و برود سراغ گربه‌ی حسودش.

در حال راه رفتن، نویسنده، به نرمی دست دور کمر او حلقه خواهد کرد، انگار که این‌جا هم پلکان است و شاید او سکندری بخورد: بیا راشل، نترس. بیا، برویم به حیات پشتی خانه؟ ببینیم که اتاق پشتی هنوز هم هست؟ شاید پنجره‌ای یا لامپی هم باشد، بیا، برویم دزدانه نگاه کنیم ببینیم چه چیزی هنوز به جا مانده؟ و یکباره دست از دور کمرش پس خواهد کشید، و او انگار شاد نباشد از این کار، تند، شجاعانه، خواهد گفت: بله. می‌آیم. نشان‌ام بدهید.

اما در حیات پشتی، که اندکی با ته‌مانده‌ی نور زرد آشپزخانه روشن شده، تنها مبل‌های شکسته خواهند دید، و کالسه‌ی شکسته‌ی بچه، تعدادی کارتن، بوی غذا و زیاله، ورقه‌های شکسته‌ی پرده کرکره، و صدای سیفون توالت که کشیده می‌شود، صدای خنده و فریاد شادی از تله‌ویزیون‌های روشن، زوزه‌ی کولرها از هر سو و ناله‌ی گربه‌ی ترسیده‌ای در تاریکی خواهند شنید.

بعد نویسنده چیزهای بی‌ربط و بی‌هوده‌ی درباره‌ی تیره بودن زمان، راه‌های گمراه کننده‌ی حافظه خواهد گفت، و در ضمن، انگار به قعر اندیشه فرو رفته باشد، انگار این همه را به اکراه انجام می‌دهد، انگشتان‌اش به آرامی روی سر او خواهد گذاشت، روی بافه‌ی مو خواهد کشید و شانه‌ش را خواهد فشرد و سوی خود خواهد کشانید. اما کتاب تازه، پیچیده در کاغذ قهوه‌ای با دو کش به دور آن، مثل سپر سردار جنگ فاصله‌ی میان آنان خواهد بود و نخواهد گذاشت تا پستان‌های کوچک او به سینه‌ی نویسنده بچسبند. و ناگاه، با صدای لرزان، نازک و دخترانه، صدایی به نازکای جیک جیک جوجه، صدایی به کلی متفاوت با صدایی که از رو کتاب می‌خواند، خواهد گفت: اما من کمی می‌ترسم.

او را فوری رها خواهد کرد، به یاد خواهد آورد که او راستش نه دختر جوانی است و نه چندان جذاب، چه مرگ‌اش شده است، این پا و آن پا کرده و عذر خواهد خواست، سیگاری روشن خواهد کرد و با او سوی خانه‌ش، رو به روی سالن

فرهنگی قدم خواهد زد. در راه با تعریف کردن قصه‌های شیرین سعی خواهد کرد عذر بخواند از چیزی که اتفاق نیفتاده است: مثلاً درباره‌ی خانمی که یک بار زنگ خانه‌ش را زد، خانمی قد کوتاه با شانه‌های پهن و عینک سنگین و شلوار تنگ با راه راه سبز و سفید، که محکم و اندکی خشن بازوی پسرک نه‌ساله‌ای را چسبیده بود که در تقلا بود خودش را رها کند: خیلی ببخشید آقا، که بی اجازه زنگ زده و مزاحم شده‌ام، ما، راستش، یک‌دیگر را نمی‌شناسیم، نه واقعا، البته، شما را همه می‌شناسند، ما را کسی نمی‌شناسد، خوب، ساگیوی، چرا چیزی نمی‌گویی، مودبانه به آقای نویسنده‌ی مشهور صبح به خیر می‌گویی؟ نمی‌خواهیم مزاحم بشویم، فقط نیم دقیقه، من متخصص تغذیه هستم، سال‌ها پیش از سر اتفاق تو بقالی خانم خیلی مشهور لیا گلدبرگ را دیدم، اما ساگیوی هنوز تو زندگی‌ش از نزدیک نویسنده ندیده است. برای او خیلی مهم است که یک نویسنده را ببیند، چون می‌خواهد وقتی بزرگ بشود، نویسنده یا شاعر مشهوری بشود. ساگیوی؟ چته؟ بیا، برای آقای نویسنده حرف قشنگی بزن. نه؟ چرا؟ تو که خودت را آماده کرده بودی؟ ما با هم تمرین کرده بودیم که؟ چرا حالا جلوی آقای نویسنده خجالت می‌کشی؟ نویسنده‌ها با روح ما بهتر از دیگران آشنا هستند؟ مگر نه؟ اما مرا ببخشید، نمی‌خواهیم مزاحم بشویم، حالا می‌رویم، و این پاکت را می‌دهیم به شما و منتظر می‌مانیم تا نامه‌ای برایمان

Avraham Schuldenfrei – Boemek – Kirjat Chajiem – Rachel

بنویسید، لطفن. برایمان می‌نویسید که نظرتان راجع به کارهای ساگیوی چیست؟ چه چیزی باید اصلاح بشود؟ شاید ایده‌ی کار؟ یا املا؟ یا شیوه‌ی نگارش؟ یا بهتر است در مورد چیزهای واقعی‌تر بنویسید؟ کجا می‌توانیم این‌ها را چاپ کنیم؟ خوب، تو چمت شده ساگیوی؟ نمی‌توانی چیزی را که می‌خواستی، بگویی! بچه‌ی دیوانه! مرا ببخشید آقا، شما می‌توانید، لطفن، حداقل راهنمایی بکنید؟ یا به جایی معرفی کنید؟ با سفارش مثبت شما، می‌توانیم کار را همه جا چاپ کنیم.

*

بعد نویسنده برای روخله رزنیگک بیشتر از همان دایی او‌شا خواهد گفت، که او را وقتی بچه بود، در داروخانه‌ی برادران پوگر و بینسکی جا گذاشته بود: مثلاً دایی او‌شا چه‌طور در وسط سالن بیت حییم، سیلی پرصدایی به گوش نماینده‌ی کمونیست مجلس، شموئیل میکونیس زد، اما آن دو، دایی او‌شا و نماینده‌ی مجلس، بعدها دوستان خوبی شدند و حتا زمانی که در یک سال، یک ماه، مریض شدند، به یک‌دیگر کمک می‌کردند و حتا در یک اتاق در بیمارستان ایشیلوف بستری شدند.

نویسنده به یاد مرد در احتضار، اوادیا شازم خواهد افتاد که در همه‌ی زندگی‌ش اشراف‌وار، مثل یک لرد زندگی کرد، با زنان بسیاری رابطه داشت، ثروت به هم زد، از همسرش جدا شد، با زنان بلوند روسی تو ماشین بیوک می‌نشست و در شهر می‌راند، می‌زد رو‌شانه‌ی همه، به صدای بلند آروغ می‌زد، مثل نعره‌ی شیر، همیشه همراه محکم بغل می‌کرد و می‌بوسید، حتا غریبه‌ها را، بدون توجه به زن یا مرد بودنشان، و بعد که ناگهان می‌زد زیر قهقهه خنده، شیشه‌های پنجره‌ها به لرزه می‌افتاد، و حالا خوابیده در بخش داخلی بیمارستان ایشیلوف و سوند جا به جا شده و پرستار کشیک شب دورتر از آبی است که ناله‌ی ضعیف‌اش را بشنود و او دراز کشیده بر تخت، خیس خواهد شد از ادرار و خون تیره، ادرار گرم و غلیظ با بوی ترشیده‌گی که زود سرد می‌شود و از میان ران‌ها جاری می‌شود روی شکم و بعد می‌رسد به کمر و باسن که چسبیده به ملاقه‌ی خیس.

*

وقتی به ورودی خانه‌ی روخله رزنیگک می‌رسند، نویسنده خداحافظی بسیار دوستانه‌ای خواهد کرد، سپاس‌گزارم از این‌که با من قدم زدید، دوباره کلمات تحسین‌آمیز برای خواندن تکه‌هایی از کتاب را تکرار خواهد کرد، و پیش‌نهاد خواهد کرد با او از پله‌ها بالا برود. او در تاریکی سرخ خواهد شد و زیر لبی خواهد گفت که لازم نیست، جوسلیتو منتظرش است، و او هر شب از پله‌ها بالا می‌رود، به آپارتمان‌اش، یعنی... نویسنده اصرار خواهد کرد و با صدای آمرانه خواهد گفت که این را دیگر همه می‌دانند که در پلکان‌های خانه‌های قدیمی تل آویو، این اواخر در تاریکی اتفاق‌هایی می‌افتد و غیره و غیره. بهتر است برای اطمینان خاطر با او بیاید بالا و تا دم در همراهی کند و امن و امان تحویل جوسلیتو بدهد، حالا اگر نخواهیم از کلید حرف بزنیم که ممکن است گم بشود یا در قفل بشکند.

روخله رزنیگک این پا و آن پا خواهد کرد، خجالتی، واقعا لازم نیست، در هر حال متشکرم، اما راستی راستی لازم نیست، ببین، کلید راه پله را می‌زند، دو دقیقه دیگر در خانه است، جوسلیتو منتظرش است، جلوی در و او را خواهد گشت که دیر به خانه آمده است، و تازه، خیلی عذر می‌خواهد، که درست همین امشب، به تصادف، درست امشب، پرده‌های خانه را داده است به خشک‌شویی و هنوز برنگردانده‌اند و فضای خانه چندان گرم نیست و پوشش پنجره هم ندارد، و همسایه‌ها می‌توانند...

و بعد خودش از وحشت و خجالت به تپش قلب خواهد افتاد: پرده‌ها را به خشک‌شویی نداده است، و جدا از این: چرا پرده‌ها؟ چرا یکباره به او گفتیم که فضای خانه‌ام گرم نیست؟ درست بود بگویم که همسایه‌ها می‌توانند ما را ببینند؟ چه فکرها که نخواهد کرد؟ عقلات را از دست داده‌ای؟ حالا چه فکری می‌کند؟ او که خودش را دعوت نکرد به خانه بیاید، فقط تعارف کرد تا دم در بیاید و حداکثر بماند تا در را بازکنم، برای این‌که مطمئن شود که کلید را گم نمی‌کنم و یا در سوراخ قفل نمی‌شکند. و من دروغ گفتم تا نگذارم بیاید. تازه گفتیم که پوشش پنجره ندارم و همسایه‌ها... لابد با خودش فکر می‌کند که من منظور دیگری داشته‌ام و یعنی اگر پرده یا پوشش داشتم... اما اگر منظور داشت که با ظرافت برساند که دوست دارد به خانه‌ام دعوت‌اش کنم، تا کمی باهام حرف بزند، چیزی بنوشد، چی؟ در آن صورت خواهد دید که پرده‌ها سر جا آویزان‌اند. به خشک‌شویی نبرده‌ام. در یک چشم به هم زدن روشن خواهد شد که دروغ گفته‌ام بهش، بی آن‌که لازم باشد. خودم را کجا پنهان کنم حالا؟

*

Sagivi – Lea Goldberg – Beet Haäm, Sjmoeël Mikoënis - Ichilov

اما هیچ امکانی نخواهد یافت تا جوابی پیدا کند بر این سؤال که آیا می‌خواهد این نویسنده، که مشهور است و بسیار باادب، خوش‌رو با رفتار پدرا نه، آن قدر که آدم کمی احساس ناراحتی می‌کند در برابرش، با او به بالا بیاید. بله، او چیزی می‌خواهد، اما چی؟ از او چه می‌خواهد؟ می‌خواهد او را به اتاق‌اش دعوت کند یا که می‌ترسد؟ حالا؟ وقتی از خانه بیرون می‌آید، پستان‌بند سیاه را رو دسته‌ی صندلی جا گذاشته است؟ از کدام طرف آویزان است؟ اگر از همان طرف آویزان باشد که فوری دیده شود توش پر شده است چی؟

چراغ راه پله دوباره خاموش می‌شود و نویسنده باز کلید را می‌زند، و در این فاصله به او خواهد گفت: شاید؟ برای اطمینان؟ تنها تا جلوی در خانه؟

اما حالا، پس از آن‌که به او دروغ گفته است، دیگر راهی وجود ندارد: بخت از دست رفت. راه بسته شده است. هر راهی را به روی خودش بسته است. زیرا دیگر امکان ندارد او را به داخل خانه راه دهد و او ببیند که پرده‌ها سر جا آویزان‌اند. آن وقت از خجالت در جا خواهد مرد.

با صدای ضعیف و زیر، مثل کودکی که در کونی خورده باشد، به نویسنده خواهد گفت: باشد، متشکرم، بفرمایید بالا، تنها تا دم در... اگر اصرار دارید... اما راستش جوسلیتو، منظوم این است که، او عادت ندارد که...

در همان لحظه گوش‌هاش کلمه‌هایی را خواهد شنید که از دهان‌اش بیرون می‌آیند و از ترس و نومیدی، سکوت خواهد کرد.

نویسنده به نوبت خود متوجهی حالت حیوان افتاده به دام خواهد شد، چهره‌ی ترسیده‌ی حیوان پستان‌داری از خانواده‌ی جوندگان، سنجابی که به گوشه‌ی بی‌روزی‌های گرفتار آمده و با دندان‌های جلو، از سر نومیدی دارد خودش را می‌جود. برای همین لب‌خند خواهد زد و مودبانه راه نجات جلوی پاش خواهد گذاشت: نه، نه، واقعاً، مهم نیست، ببین، اگر به هر دلیلی احساس ناراحتی می‌کنی...

حالا او سکوت خواهد کرد، سنجاب، به کلی فلج، زیرا دیگر نمی‌داند چه چیزی وحشت‌ناک‌تر است، پذیرش پیش‌نهاد او و اجازه دادن تا دم در همراهی‌ش کند، یا، به عکس، بگوید که خیلی ممنون خواهد شد که او از فکر این‌که بیاید بالا، صرف‌نظر کرده است. یا نه، او را دعوت کند به داخل خانه، حتا اگر دوست نداشته باشد که دعوت شود و تنها از سر ادب یا نگرانی سالم رسیدن به خانه، تعارفی کرده است. یا اصلن حالا امکان این برایش وجود دارد که دعوت‌اش نکند؟ حتا حالا که شرایط برای دعوت او مناسب است، توهین آمیز نیست که این را بگوید؟ و اگر جواب مثبت است، با خجالت دروغ درباره‌ی پرده‌ها چه کند؟ و آن پستان‌بند پر شده رو دسته‌ی صندلی؟ بگذریم از این که خانه پر است از موی جوسلیتو، چون حالا تابستان است، و وقت ریزش مو. و اگر نویسنده تصادف بخواد برود به توالت و جلوی کاسه‌ی دست‌شویی دستگاه اصلاح موی اضافی بدن را ببیند؟

چشم به زمین خواهد دوخت، یا به نوک کفش‌هاش، کتاب را چسبانده به سینه و نمی‌داند چه بگوید.

نویسنده، همان گونه که می‌تواند، متوجه خواهد شد که او مشکل دارد. با دست، به مهربانی به شانه‌اش خواهد زد و پیروزمندانه پیش‌نهاد خواهد کرد: ببین، اگر موافق باشی، تو و من، می‌توانیم کمی قدم بزنیم. تنها تا انتهای خیابان و

برگردیم؟ یا شاید تا میدان؟ البته، اگر دوست داری بروی خانه، و ترجیح می‌دهی بدون همراه بروی بالا، من چند دقیقه همین پایین می‌مانم، تو همین هال، تا صدای بسته شدن در را بشنوم، و بدانم که امن و امان رسیده‌ای به آغوش جوسلیتو، و سر راه به آژدهایی بر نخورده‌ای.

و او، با لب‌خندی کج و کوله، در حالی که می‌خواهد اشک بریزد، زیر لبی خواهد گفت: معذرت می‌خواهم. نمی‌دانم چرا این حالت بهم دست داده. امشب کمی حواس‌ام پرت است.

نویسنده به نوبت خود لب‌خند خواهد زد و به او خواهد گفت: اما تصادف، افسون‌گر.

*

نه یا ده سال پیش بود که کسی، مرد جوانی، که چندان مهربان هم نبود، کلماتی مشابه این بهش گفته بود. جوان آب زیرکاهی بود و او باورش نکرده بود. اما حالا این مرد، حالا، یکباره... باز خون از گوش هاش تا گردنش راه گرفت، انگار زانو هاش مثل موم داشت آب می شد و می خواست زود، یا نه، نمی خواست، به او تکیه دهد. یا بیفتد.

با انگشتان سپید، حالا کتاب را که پیچیده شده در کاغذ قهوه‌ای و دو کش به دورش، به شکم خواهد فشرد. انگار خواهد کمر بند عفت را سفت کند. و همان دم شجاعت خود را باز خواهد یافت، او را به بالا دعوت خواهد کرد، چرا نه، چه عیبی دارد، پستان بند یا موی گربه، او هم تا حالا اتاق هزارتا دختر را دیده است، برایش چای دم می کند، یا قهوه، و چای ماته آرژانتینی هم دارد، اگر او خسته نباشد؟ و یا نخواهد به جای دیگری برود؟ اما لب هاش در تاریکی تنها می تواند بلرزد. دست آخر، تقریباً با لکنت، به او خواهد گفت که در آپارتمان اش مجموعه‌ای دارد از کبریت، از دویست هتل، از کشورهای مختلف جهان، نه، دویست تا نیست، شاید صد و هشتاد، اما برای مرد چه اهمتی دارد دیدن مجموعه‌ی کبریت؟

نویسنده سیگار دیگری روشن خواهد کرد، دوباره کلید راه پله را خواهد زد، دمی به فکر خواهد رفت. دمی بی‌قرینگی خط شورت ریگی، زن خدمتکار، از زیر دامن، که در آغاز شب دیده در سرش جرقه خواهد زد: سمت چپ کمی بالاتر از سمت راست قرار گرفته بود، مثل چشمکی از زیر دامن که قول لذت پنهانی و افری می داد. و اندکی خواهد سنجید که آیا می‌ارزد دعوت شود به خانه‌ی زیر شیروانی روخله رزنیک یا نه. راستی، چرا نه؟ حضور خجالتی روخله برای او لذت بخش است و نیز از لرزش تن او خوشش می‌آید، و ترس او شیرین است، مثل لرزیدن جوجه‌ای با تن گرم در دست تو: چه عیبی دارد؟ روخله که او را نخواهد بلعید؟ از سوی دیگر، حالا گنگ شده است، دست و پاش را گم کرده است، و جذاب هم که نیست. اما در هر دو حالت، پایان خوشی ندارد. روخله از ترس بر جا خشک شده و او هم هوس تن او ندارد. احساس مسئولیت می‌کند که اول ترس را از او براند، مثل پزشکی صبور در برابر بیماری که از آمپول می‌ترسد. و در طول راه پدرا نه و مراقب رفتار خواهد کرد، تا این همه احتیاط، که با اندکی فکر به خط شورت ریگی خدمتکار غذاخوری، هوس را در او انگیزته، رو به خاموشی بگذارد. او، در هر صورت، رفتاری خواهد داشت که انگار نه انگار. نمایشی از این دست، یا نه، گونه‌ای دیگر. یا راه گریزی بیاید. یا که برود سراغ گریه‌ی او و نوازش کند. امشب به اندازه‌ی کافی خیال‌پردازی کرده است. روخله رزنیک در هر صورت از سوی او آسیب خواهد دید. یا بدتر از این، خیال ادامه در سر خواهد پروراند. که امکان این یکی به هیچ وجهی وجود نخواهد داشت.

از این گذشته، پنجره‌اش پرده ندارد و پوشش هم ندارد و کسی از همسایه‌هاش، چه می‌داند، تازه او شخصیت شناخته شده‌ای هم هست.

در حالی که نویسنده به این فکرها مشغول است، و پرسش اول، چرا نه، در فکرش، جای خود را داده به این پرسش که چرا بله، چرا یک دفعه، برای چه، تنها به خاطر این بیت احمقانه:

داماد بی عروس نمی‌شود
و قوری بی لوله

به یاد چخوف می‌افتد که راه را به نسل‌های بعد نشان داده است که می‌توان با نوازش سگ، به خانم غریبه‌ای نزدیک شد، اما چخوف هم نشان نداده است که وقتی آشنا شدی و سر صحبت را باز کردی، چه‌گونه باید ادامه دهی. مثلن چه‌گونه به دختری نزدیک شوی که گریه‌ی حسودی نشسته رو زانوش و به هرکسی که بخواد نزدیک شود، چنگ جانانه‌ای خواهد زد.

*

نویسنده، به این خاطر، با لحن دوستانه‌ای خداحافظی خواهد کرد: به او قول خواهد داد که تلفن کند، البته که تلفن خواهد کرد، بدون تردید یکی از روزهای آینده. بعد، زیر نور چراغ، بافه‌ی مو هاش را نوازش خواهد کرد و خواهد کوشید در چشمان اش نگاه کند، اما چشمان او به زمین یا نوک کفش‌های پاشنه‌تخت اش دوخته شده یا به موزاییک ترک خورده‌ی کف. روخله رزنیک، سنجاب شکار شده، بر صورت کوچک اش حالتی از ترس، همراه با گونه‌ای گزنده‌گی دارد، شاید به خاطر این که دندان‌های جلوش بیرون زده‌اند. با او به شتاب و سردی دست خواهد داد، در حالی که با دست دیگر، کتاب بسته‌بندی شده با دو کش دور آن را محکم به سینه می‌فشارد. دارد انگشت هاش را به نرمی، چونان حرکت لمس نشدنی

جوجه‌ای از میان دست‌هاش بیرون می‌کشد که یکباره لب‌خند تلخی خواهد زد و شب به خیر خواهد گفت و به خاطر همه چیز سپاس خواهد گفت. واقعا خیلی سپاس‌گزارم. و می‌خواستم چیز دیگری هم به شما بگویم، درست نمی‌دانم چه‌گونه بیان کنم، یعنی، می‌خواستم بگویم که امشب را به هیچ وجه فراموش نخواهم کرد. داروخانه با انبار سم را فراموش نخواهم کرد، و دایی شما را که سیلی زد به گوش نماینده‌ی مجلس و بعدها هر دو همزمان بیمار شدند.

*

نویسنده یک ساعت و نیمی در خیابان‌ها چرخ خواهد زد. پاهاش او را از خیابان روشن به خیابان‌های تاریک‌تر خواهد کشانید، به کوچه‌هایی که نمی‌شناسد، جاهایی با کرکره‌های پایین کشیده و بسته و تنها نور بی‌جان خیابان پراکنده در این‌جا و آن‌جا، انگار که به خواب رفته باشند، با آن نور زرد ماتی که می‌پراکنند. در حال قدم زدن دو سیگار دیگر خواهد کشید: از سر شب تا حالا هفت یا هشت سیگار کشیده‌ام.

دو زوج چسبیده به هم از کنارش خواهند گذشت، در بازگشت از تفریح شبانه، و یکی از دخترها در انتهای خیابان از شادی به هق هق گریه خواهد افتاد، انگار کسی در گوش‌اش حرفی از نقشه‌ی بدی پچ پچ کرده باشد. نویسنده سعی می‌کند آن نقشه‌ی بد را به خیال آورد، دنبال هیجانی در آن می‌گردد، اما خفه‌گی سلول زندانی که آن‌نولد بارتوک و مادر پیرش در آن به سر می‌برند، در بستر مرطوب از عرق تن در تابستان، پیش از آن‌که هیجان گرم‌اش کند، به سردی می‌گراید: مادر پیر با پسر سالمند، هر دو غوطه‌ور در عرق تن بر تشکی نازک، تن لاغر و نحیفی می‌کوشد تا تن سنگین و وارفته‌ای را بلند کند، پس می‌کوشد تا لگن را از زیر گوشت شل مادر آزاد کند، و در تاریکی گشتی خاموشی میان‌شان در جریان است، پسر ناله می‌کند و مادر سعی خودش را می‌کند در تکان خوردن، پشه‌ای مثل مته‌ی نازک که تاریکی را سوراخ می‌کند، و زوز کنان می‌گذرد، به آن سو و باز به این سو، باز آن سو و این سو.

دایی اوشا، آنارشیست، کوک‌کننده‌ی پیانو، همیشه تنها در اتاق پشتی زیر زمین خانه‌ی قدیمی در خیابان برن زندگی کرد، اغلب بدون کار، گاهی مبلمانی را به این خانه و آن خانه حمل می‌کرد، دیوارهای خانه‌ای را در این‌جا یا آن‌جا سفید می‌کرد، یا میل‌های درون بتون آرمه را می‌برید و بیرون می‌کشید، و همیشه، گرچه جوان سپید روی قوی سی ساله‌ای بود، همه او را اوسکانو-کاک، یا اوسکا می‌نامیدند، خوب، دلیل چه بود؟ همیشه هم به شوخی می‌گفتند که او در زیرزمین خانه خواهر زاده‌ی زیبایی رهبر رانده شده‌ی شوروی، لئو تروتسکی را از ماموران انگلیسی مخفی کرده بود. نویسنده در کودکی هم می‌دانست که شوخی می‌کردند و هیچ زیبارویی در زیرزمین این دایی عجیب و غریب پنهان نبود، اما حالا، دمی، افسوس می‌خورد که در طول آن همه سال‌های نوجوانی، یکبار جرات نکرد از لای پرده‌ها که پوشیده بود از لکه‌های بی‌قواره و درشت کپک و گونه‌ای خزهای چسبناک، که به دیوارها نیز راه یافته بود، به درون نگاهی بیندازد.

از ترسو بودن خودش هم متاسف است: چرا خودت را دعوت نکردی به خانه‌ی روخله رزنیک؟ چون پشت خجلت‌زدگی رنگ و رو رفته‌ش، بی‌تردید شعله‌ی تشنه‌ی آتشی تنوره می‌کشد، گونه‌ای معصومیت کودکانه آمیخته با نیازی از رضاء نشده و گونه‌ای سکوت و تواضع آتشین و گشاده‌گی برآمده از دل احترام و سپاس. به راستی که در دست‌رس‌ات بود، تو دست‌هات داشت پیچ و تاب می‌خورد، و تو گذاشتی بلغزد و برود. ابله.

*

اما تسفانیا بیت هالاشمی، بومک شولدن‌فری شاعر. نویسنده حساب می‌کند و به نتیجه می‌رسد که بی‌تردید خیلی وقت پیش باید مرده باشد: بیت هالاشمی سال‌ها پیش در گوشه‌ای از *ویژنامه‌ی هفته‌گی دوار* ستون شعری داشت، ستون چهارگوشی که چهار ضلع آن با نقش چهره‌های خندان مثل ماسک پوشیده بود. نویسنده به یاد آورد "آیه‌های هستی و مرگ" مال تسفانیا بیت هالاشمی بود، نه هجوآمیز و نه گزنده، اما طنزی ملایم و شجاعتی دل‌نشین که به مسایل روز می‌پرداخت، به پذیرش مهاجران، اردوگاه‌های موقت، مقررات صرفه جویی، آباد کردن زمین‌های بایر، خشکاندن باتلاق‌های کوله، کمبود مسکن، درگیری‌های مرزی و حمله‌ی افراد نفوذی، فساد اداری و کاغذ بازی در حکومت جوان. نسل جوان، قوی‌ترها، نسل سوخته از آفتاب زاده شده در کشور، در شعرهای بیت هالاشمی، تنها از بیرون سرسخت به نظر می‌آمد. اما از درون، او چنین می‌دید، نسل کوشا و بااخلاقی بود، که حتا به شکل شگفت‌انگیزی ظرفیت و حساسیت هم داشت.

همه‌ی دشمنان اسرائیل از نسل‌های مختلف، اوکراینی‌ها، لهستانی‌ها، آلمانی‌ها، عرب‌ها، انگلیسی‌ها، کشیش‌ها، افندیها، بلشویکها، نازی‌ها، جماعت ضد یهود که در همه‌ی جهان می‌لولیدند، در "آیه‌های هستی و مرگ" به گونه‌ی موجودات بی‌قلب و خشنی نقش زده می‌شدند که جهان‌شان تنها از بدی، دشمنی و لذت بردن از رنج دیگران انباشته بود. در حالی‌که مخالفان خانگی، مثل سازمان‌های مخالف، مثل کمونیست‌ها، مخالفان درون هیستادروت - سندیکای کارگری- و دشمنان سازمان‌دهی شده‌ی جامعه‌ی یهود - جیشوو-، در کار بیت هالاشمی به سان آدم‌های خرد، خشک‌مغز و حتا مرتجع به نمایش گذاشته می‌شدند. او به ویژه، از ته قلب، بیزار بود از جماعت متظاهری که ادا و اطوارهای پاریس و

هالیوود را تقلید می‌کردند، نفرت‌انگیز می‌دانست آنان را، همه‌ی آدم‌های بی احساس را، روشن‌فکران بی ریشه که کاری نداشتند جز حرف‌های صد تا یک غاز از سر تفرعن، نیش زدن پنهانی، با افاده‌فروشی درباره‌ی هنر مدرن، که هیچ نبود جز افسانه‌ی لباس نوی امپراتور.

اما یمنی‌ها، حیوانات، کارگران کشاورزی و کودکان می‌توانستند روی شعرهای مهربانانه با همدردی پدرا نه‌ی بیت هالاشمی حساب کنند. آنان را به تمامی می‌ستود و لذت می‌برد از معصومیت ناب و سادگی جان‌شان. اما گه‌گاه نیز بر ستون تسفانیا بیت هالاشمی سایه‌ای می‌افتاد که نه از سیاست نشان داشت و نه از ایدئولوژی، سایه‌ای رازواره و اندوهگین، سایه‌ای که هیچ ربطی به آگاهی طبقاتی و وطن‌پرستی‌ش نداشت:

Oska-noe-kak / Oska – Koele

موجوداتی هستند بی مغز،
دیوانه هم می‌تواند بس حساس باشد.
شادی گاه به اشک می‌انجامد،
اما آنچه که هستی، راز خواهد ماند.

و گاه نیز هزل و هجایی کوتاه درباره‌ی مردگان که به کلی فراموش شده بودند، و تنها فرزندان و نوگان گاه یادی می‌کردند از شان، و این یادآوری نیز چیزی بیش از سایه‌ای کمرنگ نبود، زیرا مرگ آخرین کس که او را به یاد داشت، مرگ دوم‌اش بود، آخرین مرگ، و بعد انگار نه انگار که زمانی بوده و زیسته است.

*

نویسنده اکنون به یاد می‌آورد، بیت هالاشمی زمانی ستونی چاپ می‌کرد که "بیور خامیتس" - برداشتن خمیرمایه پیش از پساخ- نام داشت که در آن از ذات اشیاء می‌نوشت که به آهسته‌گی ساییده و پژمرده می‌شوند، از ابزار و عشق، لباس‌ها و ایده‌آل‌ها، خانه‌ها و احساسات، همه چیزی که نابود می‌شود، به خاک و کلوخ تبدیل می‌شود و به غبار؛ به قافیه‌ی قدیم. بیت هالاشمی در بیش‌تر شعرهایش واژه‌ی "تنهایی" را می‌گنجاند، و چندبار نیز واژه‌ای را که به زحمت می‌شود در کارهایش یافت: "اندوه".

آن زمان، دهه‌ی سی و چهل و شاید هم آغاز دهه‌ی پنجاه، بیت هالاشمی شاعر، جمعه‌شب‌ها شعرخوانی می‌گذاشت در مراکز فرهنگی، مراکز توان‌بخشی شرکت بیمه، جلسات سندیکا، کنگره‌ی جنبش توسعه‌ی اجتماعی، برای دوستاران‌اش، با همراهی نوازنده‌ی پیر پیانو یا زن خواننده‌ی روسی به ناحق مشهور شده با صدای بم و دکولته‌ی شاهوار اما شایسته. او دوست داشت پس از برنامه شعرخوانی و نواختن موسیقی در فاصله‌ی شعرها، خیلی راحت با آدم‌ها حرف بزند، خوش‌رو و شوخ بحث کند، بی توقف لب‌بچه‌ها را نیشگون بگیرد و گاه نیز گونه‌های زنان جوان را، کتاب‌هایش را امضا کند و خودش را محبوب جماعت کند، و مدام هم شعرهای چاپ شده در ستون‌ها را بدون حذف نقل کند.

و بعد؟ شاید همسرش در صبح روزی از اتصالی اتوی برقی، بر حسب تصادف مرد؟ و شاعر یک سال و نیم صبر کرد تا دوباره از دواج کند با زن خواننده و نوازنده‌ی پیانوی بس چاق و سنگین؟ که پس از یک هفته او را واگذاشت و با داماد خواهرش، کارخاندان لوازم آرایشی، که صدای تنور دل‌نشینی داشت به امریکا گریخت؟

و شاید هنوز زنده باشد، تسفانیا بیت هالاشمی شاعر؟ جایی، در فراموشی تمام، بگذار بگوییم در خانه‌ی خصوصی سال‌مندان، در روستایی دورافتاده، حاشیه‌ی شرف‌دال، میان شادرا و نتانیا، آخرین سال زندگی‌ش را می‌گذراند؟ یا در خانه‌ی مراقبت از پیران، در حاشیه‌ی شهرک یوک‌نعم؟ با دهان بی دندان، تکه‌ای نان سفید نرم را می‌جوید و تبدیل‌اش می‌کند به فرنی. ساعت‌ها در ایوان می‌نشیند، بر مبل قهوه‌ای با زیرپایی، هنوز حواس‌اش به تمامی سر جا است اما لذت نوشتن و سرودن و چاپ در روزنامه را از دست داده است، زیرا فنجانی چای اکنون برایش زیاد هم هست، تا در آرامش باغ به دگرگون شدن شکل ابرها چشم بدوزد، گرچه هنوز، بله هنوز بیش از پیش دگرگونی فصل‌ها را دوست دارد که بازتاب دارد در درختان باغ و در عطر زمین چمن رو به رو که هفته‌ای یک بار می‌تراشندش:

سبز و خالی‌ست این‌جا. آرام.
تنها کلاغی خیره بر سنگ نشسته است.
دو سرو با هم می‌رویند.
سومی به تنهایی.

همه‌ی روز نشسته است روی میل ایوان و دارد با کنجکاو‌ی رمان خانم نویسنده‌ی جوانی را می‌خواند که در محیطی ارتدکس بزرگ شده و بعد به اعتراض برخاسته علیه مقررات سخت‌گیرانه، یا دارد خاطرات روزانه‌ی بنیان‌گذار جنبش داوطلبانه جاد لامتوسکا - یاری اضطراری- را ورق می‌زند. هنوز چشم‌هاش خوب می‌بیند و هیچ نیازی به عینک مطالعه ندارد. یک‌بار به حال ورق زدن به اسم خودش در کتاب برمی‌خورد، و چند گفتاوردی از شعرهای خودش را می‌بیند. این شعرها، پیرمرد را به شادی ناگهانی کودکانه‌ای می‌رسانند، لب‌خندی می‌زند و در حال خواندن شعرهای ده‌ها سال پیش لب‌هاش را می‌جنباند: تقریباً فراموش‌شان کرده بود و فکر می‌کرد، بدون آن‌که اندوه‌گین باشد، دیگر به فراموشی سپرده شده است، و حالا دارد شعرهای خودش را در کتاب تازه‌ی نویسنده‌ی جوان می‌بیند، و می‌بیند که بد هم نیستند.

چشم‌های گرد معصومانه دارد، آبی روشن در زیر ابروان خاکستری، مثل دو مورچه که بالاسرشان، بر قله‌ی کوه، برف

Histadroet - Jisjoev - Bioer chameets - Cheferdal - Chadera - Netanja - Jokeneam

پساح (Pesach)، جشن بهار و جشن آزادی، از مهم‌ترین جشن‌های یهودیان. م. نشسته است، تن‌اش که زمانی چاق بود، اکنون مثل چوب کبریت لاغر است و شکنده مثل تن کودک، تنی بی‌مو، پیچیده در تن‌پوش فلانل، با نوشته‌ی شعاری‌گونه‌ی خانه‌ی مراقبت از پیران بر آن: "جان. جوان!" حباب کوچک آب دهان بر گوشه‌ی چپ دهان شاعر ظاهر می‌شود. نادایای پرستار، ساعت دو یا سه لیوانی چای با برش لیمو و حبه قندی برآش خواهد آورد، با تکه‌ای نان سفید نرم. ساعت‌ها، بی حرکت، در کمال آرامش خواهد نشست، آرام و کند هوای روستا و بوی دشت را با خرخر فرو خواهد داد به سینه، در حالی‌که دارد نان را می‌جود، چرت زنان، شاید هم بیدار، با کتاب خانم نویسنده‌ی جوان، که در محیط ارتدکس رشد کرده است، برگردانده رو زانو، و به نویسنده فکر می‌کند و از خودش می‌پرسد آیا مرگ به راستی با زندگی تفاوت دارد. تفاوتی ناشناخته. یا شاید شباهتی باشد، یا شباهتی آشکار، میان پیش و پس از مرگ، زیرا شباهت آشکاری میان همه‌ی زمان‌ها و همه‌ی شرایط در جهان وجود دارد. شاید شاعر همه‌ی روزها نشسته و با چشم‌های آبی آسمانی خیره شده به جنبش نوک درختان در باد یا به سفر ابرها.

اما با حساسی ساده می‌توان پی برد که غیرممکن است این شاعر زنده باشد: ستون هفته‌گی‌ش "آیه‌های هستی و مرگ" سال‌هاست که به خاموشی رفته است. دوازده هفته‌گی سال‌هاست که با مشکل منتشر می‌شود. هیستادروت دیگر نقشی ندارد. به جای شور‌های کارگری با کمیسیون‌های فرهنگی و گرایش به آموزش و تعهد اخلاقی برای رسیدن به جامعه‌ای ساده با رشد فرهنگی، کشور، با ادارات کاریابی و تاجران برده، که کنیز و برده از کشورهای فقیر وارد می‌کنند، دارد لبریز می‌شود از انبوه جمعیت.

این شاعر دیری است که مرده است، مرگ از سکنه‌ی مغزی و با شتاب به گور سپرده شده در روزی توفانی و بارانی، در مراسمی که تنها اندکی پیران حزبی حضور داشته‌اند، با پالتوهای ضخیم، چسبیده به هم در زیر چترها، و اکنون در فاصله‌ای نه چندان دور از این‌جا، زیر خاک آرمیده است، در قطعه‌ی نویسندگان و اعضای حزب و فیلسوف‌ها، میان دوستان و دشمنان، شاعران نسل خودش، بارتینی و برویدس، کنعانیا رایشمان، دو چامنسکی، کامزون و لیختن‌باوم و میتوس، کنعان شادمی، کنعانی، آخای و اوشمانی:

عشق و نفرت‌شان باخته، برای همیشه،
جنس کتاب‌شان واداشته به سکوت،
شکوفه‌ی انارشان، به سرخی خون،
به تاریکی، سکوت. دیگر خدا را نخواهند ستود.

*

سلام، می‌بخشید، این شماره تلفن لوسی‌یه؟ لوسی؟ من ریکی هستم. حتمن دیگه یادت نمی‌آد من کی هستم. یه کم صبر کن، بهت می‌گم از کجا. یه لحظه. می‌بخشی. هنوز صدای قشنگی داری. لوسی، صدات مزه‌ی شراب قرمز می‌ده. من ریکی هستم؟ یادت می‌آد؟ چارلی؟ اون ماجرای چارلی؟ هنوز یادته، لوسی؟ حدود پونزده سال پیش؟ همون ریکی که تو آرایش‌گاه عروس ایزابلا و کارمن کار می‌کرد، آخر خیابون آلبینی؟ خودم هستم. که اون وقت ما دو تا دشمن هم بودیم؟ یادت هست لوسی؟ فکر کنم همون وقتا هم من تو رو بیشتر از اون دوست داشتم؟ که با اون دوست شدم فقط واسه این‌که به بوی تو نزدیک بشم؟ نه، صبر کن، لوسی، گوشه‌ی رو نذار، اصلن اون طوری نیست که تو فکر می‌کنی، باور کن، من آدم خیلی عادی هستم، گوش کن، دو دقیقه بهم فرصت بده، بیشتر نه. ول کن حالا، چه فرقی می‌کنه که بدونی چه جوری شماره‌تو گیر آوردم. پیداش کردم دیگه، همین. مگه این فامیلی شوهرت نیست؟ یا نه؟ عیب نداره. یادت می‌آد رابطه‌ی من با چارلی رو؟ شاید یه هفته طول کشید، هشت روز. یه همچو چیزی. حد اکثر. بعدش برگشت پیش تو. برگشتن یعنی چی. خزید پیش تو. به هر حال همه‌ی رابطه‌ی من با اون، به خاطر تو بود، واسه این‌که رابطه‌تو باش قطع کرده بودی و من همون وقت هم خیلی تو رو دوست داشتم و خیلی هم خجالت می‌کشیدم. باشه، می‌رم سر حرف اصلی. می‌دونی چیه؟

لوسی، دلیل این که بهت زنگ زد، همین که می‌خواستم خواهش کنم شاید وقت داشته باشی، یه دفه، دوتایی، یه قراری بذاریم، یه جایی بشینیم و راجع به اون ماجرا حرف بزنیم. یا راجع به چیزای دیگه. نه، فرقی نمی‌کنه کجا، خودت بگو کجا قرار بذاریم. به حساب من؟ پول قهوه رو من حساب می‌کنم. ها لوسی، شوهر کردی؟ یا دوست داری؟ بچه؟ نه، ابدن، بازجویی نمی‌کنم. جدی نه. چرا؟ باشه لوسی، باشه. چرا نه؟ فکر نکنی دیوونه هستم یا به سرم زده. ببین، بیش‌تر اوقات بهت فکر می‌کنم، لوسی، به گردنت، به صدات، به رفتار دوستانه‌ت، به آدم جالبی که بودی. هزاربار بهتر از من بودی. انگار تو و من یه طرف ایستاده بودیم و چارلی، خوب دیگه – باور کن اونو دیگه فراموش کردم. واسه چی راجع به اون حرف بزنیم؟ منظورم اینه که، من چه رابطه‌ای باش دارم؟ تنها به تو فکر می‌کنم، لوسی. گرچه خیلی سال گذشته، اما یاد تو از فکر من بیرون نرفته. ببین لوسی، حال و روز من اینه، نخندی به من، فکر نکنی من از اون آدمای هستم که همین جوری گویی رو برمی‌دارم و به یکی زنگ می‌زنم، که خیلی وقت پیش می‌شناختمش. این فکر و نکن پس. فکر کن تو و من مٹ هم هستیم. منظورم چیه که مٹ هم هستیم؟ مگه چارلی تو رو ول نکرد؟ همون جور که منو

Jad Lametsoeka – Nadja – Bartini – Broides – Chanaja Reichman – Dov Chomsky – Kamzon – Lichtenbaum – Meitus – Chanan Sjadmi – Chanani – Achai – Ochmani

ول کرد؟ استفاده کرد ازم و مجاله‌م کرد و مٹ دستمال کاغذی انداخت تو سطل آشغال؟ باشه، ببین حالا، لوسی، این موضوع دیگه واسه صحبت تلفنی مناسب نیست. باور کن، گرچه هنوز فکر می‌کنی که من دیوونه‌م. صبر کن، لوسی، یه ذره صبر کن، گوشی رو نذار. گوش کن: من کسی رو ندارم. نه مرد، نه زن، اگه این فکر و کردی راجع به من. هیچ کسی رو ندارم. به جز تو. واسه این که خیلی وقتا پیش اومده، تو فکرم و تو خوابم، که تو و من، ما دوتا، با هم هستیم. لوسی، مٹ یه زوج. وابسته به هم. نه، اون فکر و نکن، مٹ دوتا خواهر منظورم بود. لابد فکر می‌کنی زده به سرم ها؟ دیوونه هستم؟ یا نه؟ یعنی گاهی فکر نمی‌کنی که ما دوتا، تو و من، پشت سر هم با اون رفتیم تو هتل الات، شب، تو همون اتاق، رو همون تخت، دراز کشیدیم جلوش؟ با همون شکلی که اون خواست دراز کشیدیم؟ اول تو بودی، بعد من و یه هفته بعدش باز دوباره تو؟ چند بار پیش اومد که تو تاریکی منو لوسی صدا زد، و یه بار هم تو رستوران چینی، وقتی چند بار منو لوسی صدا زد، خودمو تو آسمون هفتم احساس می‌کردم. حتمن تو رو هم تو تاریکی یکی صدا زده؟ یا نه؟ به تو هم گفت: بیا، عزیزم، منو بخور، خیلی یواش؟ یا: بیا این‌جا، عزیزم، بیا دست و پاتو ببندم؟ یا: بذار تماشات کنم چه جوری ایستاده می‌شاشی؟ یا نه؟ و بعد، بعد از این که منو ول کرد و برگشت پیش تو، رفتین تو همون هتل الات، تو همون اتاق، حالا نگو که اون وقت اصلن به من فکر نمی‌کردی. حتا یه بار هم؟ مثلن اون یکی هم لابد همین جوری پیشش دراز کشیده و همین کار رو کرده؟ یا یه کار دیگه؟ یعنی اصلن فکر نکردی که اون یکی رو برده باشه به بار لاس وگاس و با قاشق بهش غذا داده و با چنگال زیتون زیر دامن قفلکش داده؟ از اون وقت فکر نکردی که تو من یکی هستیم تو دو تا بدن؟ نظرت چیه که یه بار با هم قرار بذاریم تو هتل الات و بریم تو همون اتاق؟ آره، همون اتاق. لوسی، نه، گوشی رو نذار، من دیوونه نیستم، باور کن، فقط دو دقیقه بهم وقت بده. لوسی؟ لوسی؟

*

نویسنده در حال قدم زدن در خیابانی که نمی‌شناخت، در تاریکی خورد به مفتول فلزی که احتمالاً بچه‌ها کشیده بودند میان پایه‌های دو تابلوی راهنمایی خیابان یک‌طرفه و پارک ممنوع. مفتول در ارتفاع سینه کشیده شده بود، و نویسنده که تند راه می‌رفت، خورد به آن و صدایی از گلو بیرون داد، صدایی پر از وحشت و درد، و به ویژه صدایی از سر توهین‌شده‌گی: انگار در تاریکی کسی سیلی به گونه‌اش نواخته باشد. با این حال انگار انتظار این سیلی را داشت، سیلی که حقاش بود و حال‌اش را جا می‌آورد.

و آرنولد بارتوک، مرد عینکی چهارشانه که چند روز پیش از کار نیمه‌وقت‌اش جداسازی بسته در شرکت خصوصی حمل و نقل اخراج شده، می‌تواند به دفتر حساب‌رسی که نویسنده شریک آن است، منتقل شود: گرچه شغل روشنی نیست، در اتاق پست یا مراقبت از ساختمان. می‌تواند حقوق ماهانه‌ی اندکی دریافت کند، و با گذشت زمان، کسی چه می‌داند، شاید روشن شود که این آرنولد بارتوک کارهای دیگری هم می‌داند، مثل حساب‌داری یا رسیدگی به بایگانی. نویسنده

خودش مسئول نگهداری پرونده‌های مالیاتی چهار پنج شرکت بزرگ صادرات است، و بیش‌تر به مساله‌ی حساس مالیات بر درآمد با ارزش خارجی می‌پردازد. آرنولد بارتوک بی‌تردید باید کارمند سربه‌زیری باشد، که از نویسنده بسیار سپاس‌گزار است و مدام خودش را کنار می‌کشد تا کسی از حضورش احساس مزاحمت نکند. مگر آن‌که موفق نشود بر میل پرخاش‌گری‌ش مسلط شود و همه را از متلک و طعنه‌هاش به عذاب بیاورد. اما راستی آرنولد بارتوک، از وقتی که شغل‌اش را در شرکت خصوصی حمل و نقل از دست داده، همه‌ی روز چه می‌کند؟ در ساعت‌هایی که مادر پیرش خوابیده و خرناس می‌کشد و یا غرق شده در خواندن رمان‌های مجاری، چه می‌کند؟

شاید در گوشه‌ی رختشویی خم شده روی تخته‌ای که زمانی میز اتوی پدرش بوده، و دارد مقاله‌ای می‌نویسد درباره‌ی امکانات و عدم امکانات زندگی جاودانه: آرنولد بارتوک در مقاله ادعا می‌کند که، می‌توان درک کرد که زندگی و مرگ با هم به دنیا آمده‌اند، زوج دیالکتیکی دو جزء به تمامی وابسته به یکدیگر: وقتی می‌گویی زندگی، از مرگ نیز نام برده‌ای. و به عکس. و نیز در روزی که زندگی بر زمین جریان یافت، مرگ نیز حضور پیدا کرد. آرنولد بارتوک ادعا می‌کند که، اما، اما این فرضی کاملن جعلی است: در طول میلیون‌ها سال، تریلیون‌ها موجودات زنده بر این کره‌ی خاکی جنجیده‌اند، بی‌آن‌که دمی حنا طعم مرگ را چشیده باشند. موجودات تک‌یاخته‌ای مرگ نداشتند، بلکه خود را بخش می‌کردند، یکی می‌شد دو تا، دو تا می‌شد چهار تا و چهار تا می‌شد هشت تا. مرگ وجود نداشت. تنها در زمان حاضر، تنها به دلیل تولید مثل با شکلی دیگر، شکل باروری جنسی، پیری و مرگ نیز حضور پیدا کرد. از این‌جا می‌شود نتیجه گرفت که زندگی و مرگ به شکل جدایی ناپذیر بر زمین نیامده‌اند، بلکه جنسیت و مرگ به هم وابسته هستند. و به این خاطر که مرگ بعدها، بسیار دیرتر از ظهور زندگی، حضور پیدا کرده؛ این امیدواری وجود دارد که روزی نیز رخت بریندد، بی‌آن‌که از حضور زندگی کاسته شود. از این نکته می‌توان نتیجه‌ی منطقی گرفت که زندگی جاودانه است. ما تنها باید کارکرد جنسیت را از میان برداریم و بدین‌خاطر، البته، رنج‌ها و ضرورت بی‌چون و چرای مرگ را از جهان برانیم.

آرنولد بارتوک بر برگ کاغذ خط عمودی می‌کشد. سمت راست خط می‌نویسد: "زندگی که تا جاودان ادامه دارد. زندگی جاودان بدون رنج و تحقیر." سمت چپ خط می‌نویسد: "جنسیت. رنج. فساد. پیری. مرگ." بعد زیر دو ستون می‌افزاید: "اما بخت آن بسیار اندک است." و زیر این کلمات می‌نویسد: "از زمان چه زمانی خلق شده؟ پیش از زمان چه بود و پس از آن چه خواهد بود؟ چرا ما به وجود زمان نیاز داریم؟" و باز در زیر آن، پایین برگ، می‌نویسد: "شرایط کنونی بسیار بد است."

نویسنده از خود می‌پرسد که آیا در وضعیتی هست که از مادرش مراقبت کند، اگر که مادر هنوز زنده باشد، آن‌گونه که آرنولد بارتوک از مادری که مدام غر می‌زند و بدخلقی می‌کند، مراقبت می‌کند؟ جزییات رابطه‌ی مادر و پسر، عرق تن، لگن، برهنگی گوشت و ارفته‌ی باسن، پاک کردن و پوشک گذاشتن، چنان بر نویسنده تأثیر می‌گذارند که به وحشت می‌افتد، گونه‌ای ترس که چهره‌ش را در هم می‌کشد و به تهوع می‌کشاندش. زود فکر آرنولد بارتوک و مادر پیرش، و زندگی که تا جاودان ادامه دارد، را از ذهن بیرون می‌راند، و به شرم راخله رزینک فکر می‌کند.

*

نویسنده، پس از آن‌که مطمئن شد کسی در خیابان نیست، رفت به باریکه راه میان نرده‌ی دو حیاط، و با خیال راحت ایستاد به ادرار کردن. در حال ادرار به اوادیا شازام فکر کرد که حالا از بیماری سرطان در بیمارستان ایشیلوف به بستر مرگ افتاده، سوند را فرو کرده‌اند به مجرای ادرارش و دارد به زحمت ماده‌ی غلیظ تیره‌ای را می‌ریزد تو پلاستیک آویزان، که حالا پر شده است، اما پرستار کشیک سر جایش نیست، یک ربع پیش رفته است، برای دو دقیقه رفته به بخش کناری، آن‌سوی بالابرها، قهوه بگیرد و اتفاقی پزشک کارآموز خیلی مهربان را دیده و ایستاده به حرف زدن. اوادیا شازام، که بیوک آبی رنگ‌اش، در سال‌های پیش، پر بود از دختران خندان بلوند و پول‌اش را بی مضایقه هدر می‌داد برای امور خیریه، سیاست و لذت، و گرچه همیشه شب‌کلاه یهودیان به سر داشت، مانعی نمی‌دید که بعضی آخر هفته‌ها با دو یا شاید سه بیوه زن روسی به قمارخانه‌ای در ترکیه برود، اما حالا کسی نیست ناله‌ش را بشنود. دوباره و دوباره با صدای ضعیف و نالان پرستار شب را صدا می‌زند، که قرار بوده دو دقیقه برود قهوه بگیرد و حالا بیست دقیقه گذشته و کسی نیست که اعتنا کند به صدای زنگ یا ناله‌ی او، و تنها صدای خش‌داری از بستر کناری به او می‌گوید: بس کن دیگه، همینه، حالا ساکت باش، داری اعصاب منو خورد می‌کنی، حالا می‌آن دیگه، دهانت رو ببند، مردم می‌خوان کمی استراحت کنند، دست از ناله بردار.

*

به خاطر فکر به اوادیا شازام که در آن‌جا افتاده به نالیدن، در بخش داخلی بیمارستان ایشیلوف، میان دو مرد دیگر در احتضار، هر دوشان شاید بیست سالی پیرتر از او، نویسنده که خود را خالی کرده، برگشت و از کنار مفتول گذشت و به خیابان پهن‌تر پا گذاشت، اندکی شتاب‌زده، سوی مرکز شونیا شور و هفت شهید معدن. دمی فکر کرد که شبی دیده ایستاده به انتظار او، نشسته بر پله‌ی مرکز فرهنگی، شاید شبی جووال داهان دوتان، شاعر افسرده‌ی جوان که امید به نویسنده را هنوز از دست نداده و فرورفته در خود با تن اندکی لرزان نشسته این‌جا، تا او، نیمه شب، بیاید و کنارش بنشیند و دست کم چهار یا پنج شعر او را زیر نور چراغ خیابان بخواند، و بعد گفت و گوی عمیقی با هم داشته باشند، تا که هوا روشن شود، گفت و گویی هنرمندانه و روحانی، گفت و گویی باز میان هنرمندی با

تجربه و هنرمند جوانی که هنوز گام‌های نخست را برمی‌دارد و از شرم و ناراحتی رنج می‌برد، چنان رنجی که گاه به خودکشی فکر می‌کند، و کسی جز این نویسنده در جهان نیست که او را درک کند: زیرا چنین رنجی اغلب در کتاب‌های نویسنده شرح داده می‌شود، که مشهور است و محبوب، اما من، که حتا سطرهای سپید کتاب‌هاش را هم خوانده‌ام، خوب می‌دانم که در پشت چهره‌ی آن شخصیت اجتماعی، مرد خجالتی، تنها و شاید اندوه‌گینی پنهان است. مثل خودم. او و من به راستی جان دوگانه‌ای هستیم و برای همین تنها او می‌تواند مرا درک کند و شاید هم کمک کند. زیرا اگر او مرا نفهمد، چه کس دیگری وجود دارد؟

*

ساختمان بسته و کاملن تاریک بود و در راهرو هنوز پوسترهای شب ادبی آویزان بود که دو ساعت پیش به پایان خودش رسیده بود. در دفتر کار همکف، مرد فرهنگ، جروخام شدماتی چراغ کوچکی را روشن گذاشته تا دزدها را براند. نویسنده لب‌خند می‌زند، اما تنها دزد ساده‌لوح، دزد تازه‌کار، تنها دزد باکره‌ی کارآموز، شاید از دیدن این چراغ روشن بترسد، که هر شب و همه شب روشن است، از شب تا صبح. از خیابان و از پنجره می‌توانی درون اتاق را ببینی که هیچ موجود جان‌داری در آن نیست. در همه‌ی مرکز فرهنگی شونیا شور و هفت شهید معدن کسی نیست، جز شاید سایه‌ی کم‌رنگ شاعر جوان، سایه‌ای لرزان در زیر پله که دیگر امید خواندن شعرهاش را برای تو از دست داده و گفت و گوی عمیق شبانه را و هیچ نمی‌خواهد از تو جز دیدن سایه‌ی لرزان تنهاش، که شاید حتا سایه‌ش هم نباشد و تنها کارتنی خالی است و یا دو مبل شکسته. چیزی نیست جز فکر به او، فکر به چشم‌هاش که پشت شیشه‌ی عینک به ضخامت ته شیشه‌ی مربا به شکل خنده‌داری درشت شده است، و این که می‌دانی درست همین حالا، در نیمه شب، در اتاق تاریک‌اش نشسته که به واقع اتاق نیست، گونه‌ای مهتابی آشپزخانه است که با تیغ‌هی گچی از آپارتمان پدر و مادرش جدا شده، آپارتمانی در انتهای خیابان راین، که هنوز در تاریکی با پیراهن و زیر شلوار، بیدار دراز کشیده، انباشته از نومیدی، و تنها به تو فکر می‌کند.

*

از اتاق زیرشیروانی روخله رزنیک، روبه روی مرکز فرهنگی، اگر واقعن همانی باشد که نشان داد، وقتی یک ساعت و نیم پیش، این‌جا ایستاده بودند، اگر نویسنده اشتباه نکند، از میان درز پرده‌های بسته، باریکه نوری بیرون می‌زند. لابد پرده‌ها را داده به خشک‌شویی شب، که تخصص دارند در شستن پرده‌ها پس از غروب آفتاب، خشک شویی که پیش از نیمه شب، پرده‌های شسته و اتوکرده را به خانه‌ی صاحب‌اش برمی‌گرداند. مگر آن‌که اشتباه کنی و نه این که آن یکی خانه‌ی او باشد؟ تازه، همه‌ی قصه‌ای که برات گفت از بردن پرده‌ها به خشک‌شویی، به قصد اشاره‌ای غیر مستقیم به تو نبوده؟ که نوری به خانه‌ش؟ یا به عکس، که باید بروی؟ و تو هیچ نفهمیدی و از دست دادی شاید – و یا که اصلن چیزی از دست ندادی؟ هنوز چراغی در خانه‌ش روشن است؟ در همان لحظه نویسنده، بدون این‌که از خودش پرسد چرا، می‌رود نزدیک راه پله. در تاریکی دنبال کلید چراغ می‌گردد، این‌بار با حرکتی محتاطانه، زیرا درد برخورد با مفتول آهنی در آن خیابان را هنوز در یکی از دنده‌هاش احساس می‌کند، و حالا همان‌جا را لمس می‌کند و متوجه می‌شود که پیراهن‌اش در همان نقطه پاره شده و کمی خون خشکیده رو خراش سینه که حالا می‌چسبد به نوک انگشت‌اش، خون دل‌مه بسته‌ای که او را یاد دعوی فراموش شده‌ای در مدرسه می‌اندازد.

پس از آن‌که موفق می‌شود چراغ راه پله را روشن کند، کمی می‌ایستد، به عادت همیشگی‌ش، تا نگاهی ببیند از د به صندوق‌های پستی: بیلها و شیمون پارشودنیک. خانواده‌ی آرنون. دکتر آلفونس والر، مهندس ساختمان. یانینف شلوسبرگ. رامی و تامی بن تولیلا. حسابداران کاپلان. راشل و سزی رزنیک (با دست‌خط دقیق: سزی همان جوسلیتو است؟ یا هم‌خانه‌ای دارد؟ یا حتا زوجی؟ یا نه؟)

و صندوق بزرگ دیگری به دیوار آویخته است مربوط به کمیسیون ساکنان (لطفن به هیچ وجه! در این‌جا برگه‌های تبلیغاتی نریزید!!!) راه پله کمی درب و داغان است، گچ دیوار این‌جا و آن‌جا پوسته داده، دیوارها پوشیده‌اند از نوشته‌هایی با مداد رنگی، نرده‌ی زنگ زده، و یکی از جعبه‌کلیدها به شکل معجزه‌آمیزی وصل است به لولای از جا درآمده و خمیده.

در حالی‌که از کنار دری رد می‌شود که روی آن کاغذی چسبانده شده، ببین، این‌جا یانینف شلوسبرگ زندگی می‌کند با حظ تمام، صدای شلیک پشت سر هم گلوله از عمق آپارتمان به گوش می‌رسد و بعد جیغ و شکسته شدن شیشه‌ی پنجره‌ها و اشیای شیشه‌ای. تله‌ویزیون روشن است. شب از نیمه گذشته است.

و تو؟ تو، اگر اجازه داشته باشیم بپرسم، این وقت شب این‌جا چه می‌کنی؟ به سرت زده؟

*

درست همان دم، زمان شنیدن صدای شلیک گلوله از آپارتمان یانیف شلوسبرگ در طبقه اول، نویسنده تصمیم می‌گیرد که بهتر است از این‌جا برود. پاهاش او را خود به خود به غذاخوری خواهند برد که سر شب آن‌جا بود، چند ساعت پیش، غذاخوری که ریگی، زن خدمت‌کار با خط پیدای شورت از زیر پارچه‌ی دامن آن‌جا کار می‌کند.

یعنی الان هم آن‌جاست؟ شاید تنهای تنها نشسته باشد، سر میزی در گوشه‌ای، آخرین جرعه‌های شیر شکلات گرم را می‌نوشد؛ پیش از بستن غذاخوری، بعد به قسمت دست‌شویی خواهد رفت تا دامن را عوض کند و شلوار جین بپوشد، و بلوز دیگری و کفش بدون پاشنه را هم با کفش سبک‌تری عوض کند، دمپایی صندل، و وقتی از غذاخوری بیرون بیاید، شاید بتواند برود سراغ‌اش و پیش‌نهاد کند که او را تا خانه همراهی کند، تا این وقت شب، مزاحمی سر راه زن زیبا و جذابی چون او سبز نشود.

یا شاید هم این نویسنده وقتی به طبقه‌ی اول رسیده، حاضر نیست برگردد و سرسختانه دو طبقه‌ی دیگر بالا می‌رود تا

Bilha, Sjimon Parchodnik – Arnon – Dr. Alfons Valero – Janiv Schlossberg – Rami , Tami Ben Tolila. Kaplan – Rachel / Chezi Reznik : Chezi Joselito

درست برسد جلوی در خانه‌ی روخله رزنیک. آن‌جا کمی با تردید خواهد ایستاد، چراغ راه پله خاموش خواهد شد، و دوباره کسی در طبقه‌ی دیگر آن را روشن خواهد کرد، و دوباره خاموش خواهد شد. نویسنده گوش به در خواهد چسباند: بیدار است، یا نوری که از درز پرده بیرون می‌زد، چراغ خواب است که همیشه شب‌ها روشن می‌گذارد؟ چراغ روشن برای خودش یا گریه‌ش؟ یا که حالا زوج جوان و قوی کنارش دراز کشیده است، و تو تا جاودان شرم‌گین خواهی ماند؟ تازه، ببخشید که این سؤال را می‌کنم، حالا خودت را چگونه می‌بینی؟ آیا در نقش مجسم تمنای شبانه‌ی زنی تنها، هنوز جوان، مهربان و زیبا اما نه جذاب؟ یا که انتخاب شده‌ای در نقش مرد متجاوز در راهپله‌ها که یک سال و نیم است دنبال‌اش می‌گردند؟ یا که آدم به هم ریخته‌ای هستی که داغ شده‌ای مثل آن شاعر جوان جووال داهان، و درست مثل او، نیمه‌شب، در تاریکی راهپله‌های می‌نشینی که الهی الهام به سراغت بیاید و از میان دست‌هات پیچ و تب بخورد بر صفحه‌ی کاغذ؟

موجوداتی هستند بی مغز،
دیوانه هم می‌تواند بس حساس باشد.
شادی گاه به اشک می‌انجامد،
اما آنچه که هستی، راز خواهد ماند.

*

شیطان اکنون نویسنده‌ی تبار را فریب خواهد داد تا به آرامی در را امتحان کند: قفل است البته.

و او، تو هنرمند خجالتی دکلمه؟

حالا ساعتی است که خوابیده و تنها چراغ خواب را روشن گذاشته برای جذب پروانه‌های شبی چون تو. اما می‌تواند هم چنین باشد: در حالی که نویسنده دست‌گیره را آرام به پایین فشار می‌دهد، صدایی از درون می‌شنود. فوری به خود می‌آید و پا به فرار می‌گذارد، جرات روشن کردن چراغ پله‌ها را هم ندارد، دو پله یکی می‌کند، سر می‌خورد و نزدیک است بیفتند، با شانه می‌خورد به جعبه کلیدی که به معجزه از لولای وارفته‌ای آویزان است که حالا جدا می‌شود و با صدای بلند می‌افتد رو پله‌ها، و دمی بعد، درست رو به روی او دری باز می‌شود، مثلن در خانه‌ی یانیف شلوسبرگ که با حظ وافر این‌جا زندگی می‌کند، معذرت می‌خواهم آقا، می‌توانم پیرسم شما در این ساعت شب دنبال چه کسی آمده‌اید این‌جا؟

شاید هم او را فوری بشناسد. از عکس‌هایی که تو روزنامه‌ها دیده، یا از شکل و شمایل‌ی که در برنامه بحث تله‌ویزیون

دیده. حالا چه‌طور توضیح بدهد؟ ببخشید، من همان آقای هاید بی‌چاره هستم، لطفن به من کمک کنید، فوری به آقای دکتر جکیل زنگ بزنید.

*

شاید هم نویسنده با شنیدن صدا از آپارتمان پا به فرار نگذارد، اما می‌خکوب شود سر جاش، فلج شده از ترس، جلوی در خانه‌ی روخله رزنیک. و لحظه‌ی بعد تصمیم می‌گیرد یادداشتی از درز در (یا بهتر است در صندوق پست پایین، صندوق او و جوسلیتو؟) بیندازد؟ در این نامه خواهد نوشت: تو همه‌ی شب عالی بودی، راشل، من تنها در این ساعت

شب برگشتم تا از تو تشکر کنم و بله، اطمینان پیدا کنم که رفته‌ای بالا، در برج کاخات، و به دست جادوگر یا اژدهایی نیفتاده‌ای. و اگر اجازه بدهی، این نامه، بوسه‌ی شبانه نیز هست. (نویسنده این نامه را با حرف اول اسم خودش امضا خواهد کرد. یا که شاید بهتر باشد اصلن امضا نکند، چرا امضا؟)

و شاید هم: درست در این لحظه که نویسنده پشت کرد تا بگریزد، راشل در را باز کرد، زیرا هنوز خوابش نبرده بود، تنها نشسته بود تو بستر، غرق در فکر، و یکباره صدای حرکت آرام دستگیره‌ی در را شنید، در نیمه شب، و ترسید، اما با همه‌ی ترس، پابرهنه دوید و از سوراخ در نگاه کرد، و دید چه کسی آمده بود، تردید نکرد و منتظر نماند تا او به در بکوبد، و خودش در را به روی او باز کرد.

راشل پیراهن خواب ساده‌ای پوشیده است که تا مچ پاش می‌رسد، پیراهن خواب کتانی با آستین کوتاه و یقه‌ی اندکی باز با دو دکمه‌ی بسته. یعنی وقتی از سوراخ در او را دید، دکمه‌ها را بست؟ یا همیشه این‌گونه می‌خوابد، با دکمه‌ی بسته‌ی پیراهن خواب تا خودش را حفظ کند در برابر هر کسی که نقشه‌ای در سر دارد تا به خوابش بیاید؟

روخله رزنیک با تعجب لبخند خواهد زد، ترس و شادی جاشان را در چهره‌ی سنجاب‌واره‌ش عوض خواهند کرد: تویی؟ برگشتی؟

بعد نویسنده متوجه خواهد شد که این لب‌خنده‌ی شبانه کمتر از لب‌خندش در همه‌ی شب کمرو و خجالتی است. چنان دست و پای خودش را گم کرده که شروع می‌کند به زیرلپی حرف زدن، تا اندکی وقت بگذراند، چیزی به ذهن بیاورد و به او بگوید، توجیهی، بهانه‌ای، عذری، و به کوتاه‌ترین زمان از این‌جا بگریزد.

لب‌هاش، بی‌اختیار رو به او می‌گویند: این‌طوری است راشل. ببین. من به این‌جا برگشتم چون چیزی را فراموش کرده بودم. یعنی، چیزی را که خیلی دوست داشتم برات انجام دهم، به کلی از یاد بردم. و انجام‌اش ندادم. بگو ببینم، چه چیزی را می‌توانم فراموش کرده باشم؟

روخله هنوز آن‌جا ایستاده است، بر درگاه دری که به محض ورود او، زود بسته است و کلید را هم در قفل چرخانده است، دست‌هاش را محکم چلیپای سینه کرده، در پیراهن خواب. صدایش حالا خیلی آرام است (آرام، شاید به این خاطر که او را آشفته یافته است): چه چیزی را فراموش کردی؟ چیزی به ذهن‌ام نمی‌رسد.

کتاب‌ات را برام می‌آوری؟

کتاب من؟ کدام کتاب؟

کتاب تو. نوشته‌ی من. همان که امشب تکه‌هایی‌ش را در مرکز فرهنگی خواندی، و به راستی که عالی خواندی. خوب: می‌خواستم چیزی برات بنویسم، و به خاطر هیجانی که داشتم، نوشتم. تازه حالا، نیم ساعت پیش، دوباره به یادم آمد. آن‌وقت برگشتم پیش‌ات.

*

از بالا، بالاترین قفسه‌ی کتاب و صفحه‌های گرامافون، گربه‌ی سیاه و سپیدی دارد خیره نگاه‌اش می‌کند، پلک می‌زند، به نظر طنزآمیز، انگار این مهمان چیز تازه‌ای نیست، انگار این عادی‌ترین کار در نیمه‌شبان است: هر شب از نو، نویسنده‌ای یا کس دیگری می‌آید، نویسنده‌ای آشفته، که دیروقت شب، یک‌باره به یاد آورده است برای راشل رزنیک چیز خصوصی بنویسد، در صفحه‌ی داخل جلد کتاب.

نویسنده، خواهد گفت خوش‌وقتیم. شما حتمن آقای شزی هستید؟ بدون گرفتن اجازه، در اتاق، سوی میزی خواهد رفت که کنار بستر است، آن‌جا خم می‌شود و از ته قلب چیزی می‌نویسد در کتاب، برای راشل و نیز برای جوسلیتوی حسود، و باز خم می‌شود و طرحی می‌کشد در زیر نوشته از گل و گربه‌ای با سیل دراز، با حالتی مکار، انگار که نقشه‌ای بسیار بد در سر دارد.

راشل می‌گوید: گوش کن. معذرت می‌خواهم. چون اشتباه کردم. وقتی همراه من آمدم، به تو گفتم که پرده‌ها را داده‌ام خشک شویی. اما نداده بودم.

و دمی بعد: نه. اصلن اشتباه نکردم، راستش را به تو نگفتم. می‌بخشی.

اما چرا این را گفتی؟ برای این‌که می‌خواستی بهانه بیاوری تا همراه تو نیایم بالا؟ می‌ترسیدی؟ (دست‌هاش، دمی می‌رود رو گونه‌های راشل: نه از همدردی. نه به نوازش. بیش‌تر از گونه‌ای هیجان نیم‌شبان.)

بله. می‌ترسیدم. نمی‌دانم. از تو خجالت می‌کشیدم. راستش نمی‌توانم بگویم که دلم خیلی می‌خواست با من بیایی بالا اما می‌ترسیدم، یا می‌ترسیدم راحت به تو بگویم: گوش کن، بهتر است که نیایی بالا، یا می‌ترسیدم بگویم که می‌ترسم. حالا دیگر نمی‌دانم.

نویسنده با شنیدن این کلمات سر او را سوی خود خواهد کشید، بر شانه‌ش خواهد گذاشت، و اجازه نخواهد داد که از او فاصله بگیرد (سنجاب کوچولوی ترسیده، از من فرار نکن، لطفن). در این فاصله احساس خواهد کرد که او، شاید درست به این خاطر که بافه‌ی گیسوان‌اش را باز کرده، و آبشار موی بلند پرپشت، به گونه‌ی وحشی تا نزدیک کمر آویخته، یکباره اندکی جذابیت هم یافته است.

و دختر خجالتی، در حالی که دستان نویسنده سرش را بر شانه‌ی خود می‌فشارد، غیرمنتظره خواهد پرسید: گفتیم که هنوز هم نمی‌دانم؟ به‌تر نیست بگویم حالا هم نمی‌دانم؟

با هر دو دست شانه‌های راشل را می‌گیرد، با کمر به میز تکیه می‌دهد و زیر گوش‌اش را می‌بوسد، هنوز بوسه‌ای فرار، اندکی پدرا نه. و هنوز هم موفق نمی‌شود ارزش واقعی واژه‌های خودش را حدس بزند: خوب، بگذار ببینیم: هنوز هم نمی‌دانی؟ هنوز نمی‌دانی؟ حالا هم نمی‌دانی؟ حالا نمی‌دانی؟ نمی‌دانی؟ زیر جمله‌ی مناسب خط بکش.

راشل به جای کشیدن خط زیر جمله‌ی مناسب، با لب‌هاش گلوی او را قلقلک می‌دهد، با کشیدن بر پوست، و دست آخر نویسنده می‌فهمد که این خواهشی است تا دیگر حرف نزنند. دست از بازی با کلمات برمی‌دارد و بی‌تردید اندکی خجالت می‌کشد از ته ریش زبر که از صبح تا حالا نتراشیده و اکنون پوست او را می‌آزاد. و اکنون معلوم می‌شود که درست همین زبری ته ریش چیزی در او بیدار کرده که با ناخن انگشت‌هاش بر ریزه‌های گلو می‌کشد، این‌بار نه نرم که اندکی محکم. نویسنده فکر کرد باید پاداش این نوازش را بدهد، او را برگرداند و پشت او را به سینه‌ی خود چسباند و لب‌هاش را گذاشت بر پشت گردن‌اش، و پس از بوسیدن کافی شروع کرد به لیسیدن کرک نرم روییده بر گردن، با نوک

Hyde – Dr. Jekyll

زبان، تا که احساس کرد کرک و مو بر پوست‌اش راست شده، و لرزه‌ی موج‌واره بر پشت او را نیز با تن خود دریافت کرد. بعد او را برگرداند و لب‌هاش به بوسه‌ی محتاط‌شناسایی لب‌های او آغازید، بعد خیلی زود بوسه عمیق‌تر شد و جاش را داد به بوسه‌ی محکم و چسبان و بعد اندکی مکیدن و باز بوسیدن، بوسه‌ی سیراب‌کننده و گرسنه‌گی آور.

عطرهای تن‌اش را مکید، عطر مطبوع آب دهان او را، عطر ملموس ماست لیمویی و نان، از دهان او. این آمیزه‌ی عطرها طعمی چنان شیرین برایش داشت که بوی هر عطر دیگری را کنار می‌زد. دمی گذرا یاد بوی تن خودش افتاد و بویی که شاید دهان‌اش می‌توانست داشته باشد و پشیمان شد چرا از او نپرسیده آیا می‌تواند دوش بگیرد یا نه. اما چه‌گونه می‌شد پرسید؟ حالا هم خیلی دیر بود برای پرسیدن، زیرا او اکنون داشت خودش را به او می‌فشارد و با لب‌هاش سینه‌ی او را می‌جست، اندکی شرم‌آلوده، اما با تمنای آتشین که قوی‌تر از شرم بود و هر مانع دیگری را از سر راه می‌شست، انگار که تن، او را با خشونت کنار می‌زد و می‌گفت: حالا دیگر مزاحم من نشو.

حالا که راشل خواهان خود را به او می‌فشارد، نویسنده اندکی ترسید که نکند یکباره بترسد از احساس این‌که آلت او چنان سفت شده و انگار از لای پارچه می‌خواهد بیرون بزند. اما راشل وقتی احساس‌اش کرد، نه ترسید و نه احساس توهین شده‌گی کرد، انگار که خواب‌های شب‌های تنهایی‌اش او را آماده کرده بودند، او را بیش‌تر به آغوش فشرد و با هر دو دست شروع کرد به لمس پشت او از پهلو به پهلو و از بالا به پایین، با نوازش نرم و مهربان. نوک انگشت‌ها را می‌کشد بر پوست او، چنان موج‌هایی تند، از پشت هم، غلتان، تا فروریختن بر پشت موج دیگر و کف به لب آوردن. حالا که ایستاده، چسبیده بودند به میز، کنار تخت یک‌نفره، که آماده‌ش کرده بود برای خواب، مشکل نبود که بدون تردید یا حسی از این دست، آرام دراز بکشند بر تخت، هنوز در آغوش هم، به پهلو (زیرا تخت باریک بود). در آن لحظه اتفاقی افتاد میان‌شان که با هیچ واژه‌ای نمی‌توان بیان کرد، حرکتی ساده به منظور احساس راحتی بیش‌تر، حرکتی تامل‌ناپذیر تصادفی به آهنگی کامل، هماهنگ هم‌چون دو زوج رقصنده‌ی باله، صیقل خورده با صد بار تمرین، و این حرکت دو نفره، به زیبایی تمام، چنان کامل که باورش آسان نبود، هر دوشان را به خنده انداخت و آخرین تمانده‌های شرم و تردید را از سر راه برداشت، و بر هیجان افزود. حالا که تخت یک‌نفره بود، هر دو به پهلو دراز کشیده بودند، چسبیده و یکی شده با هم، و هر حرکتی را به غریزه باید هماهنگ می‌کردند: چنان رقصی یکی و یگانه. و البته جز ضربه‌ی آرنج بر شانه‌ی دیگری، رقصی بود روان، و نویسنده به شگفت آمده بود و بهت زده بود، زیرا حتا فکرش را هم نمی‌کرد که او دختری باشد با تجربه‌ی بسیار و زیرا می‌دانست که خود نیز چندان ماهر نیست. وقتی با دست‌هاش ران‌های راشل را لمس کرد، زمزمه را در گوش شنید: صبر کن، بذار جوسلیتو رو ببرم بذارم تو حموم، ازش یه کم خجالت می‌کشم. و او به زمزمه پاسخ داد: چه فرقی می‌کنه حالا؟ اصلن چرا نگاه نکنه، که یه کم بیش‌تر حسودی کنه؟ شاید تحریک هم بشه. شنید که او دارد با گربه حرف می‌زند، پیش از آن‌که ببردش به حمام، با صدای گرم و نرم، کلمات مهربان. یا عذرخواه. وقتی برگشت، دوباره به پهلو کنارش دراز کشید، در حالی‌که یک‌دیگر را در آغوش گرفته و نوازش می‌کردند،

نمی‌دانستند چه‌گونه ادامه دهند، تا که نویسنده با انگشت‌هاش، پستان‌های او را جست، در زیر پارچه‌ی پیراهن خواب، اما راشل دست‌هاش را گرفت و از پستان‌های کوچک‌اش، که همه‌ی عمر به خاطرشان خجالت کشیده بود، دور کرد. و برای این‌که دل‌خورش نکرده باشد، انگشت‌هاش را گرفت و هدایت کرد سوی شکم.

نویسنده باز احساس کرد می‌خواهد حرف بزند و با صدای خفه گفت: گوش کن، راشل. اما راشل لب بر لب‌هاش گذاشت و او هم چشم پوشید از حرف زدن و ادامه داد به بوسیدن، پیشانی را بوسید و شقیقه‌ها را و گوشه‌های چشم را و گوش‌ها را و چال زرخدان، گلو و گردن و آن‌جا که گردن قوس می‌زد تا سر شانه‌ها، جایی که با لمس لب بر پوست قلقلک‌آور بود. با این بوسه‌ها، همه‌ی سعی‌اش را می‌کرد که گول‌اش بزنند و فریب‌اش دهد که با دست دیگر جست و جوی کندش را سوی جنوب، جایی که به حال و سرنوشت خود رها شده بود انگار، ادامه دهد. تا که راشل جلوش را گرفت و گفت: یه

کمی صبر کن. آخه می‌ترسم. و او دست برداشت و دست را همان‌جا که بود، متوقف کرد، تنها پچ‌پچ کرد: سنجاب کوچولو، تعجب می‌کنی حالا، من هم به کمی می‌ترسم. تنها تو نیستی.

با آن‌که هیچ فکر نمی‌کرد میان شرم ترس خورده‌ی او با وحشت تردیدگونه‌ی خودش اندک شباهتی وجود داشته باشد، باز این احساس را داشت که ترس‌شان به هم شبیه بود: راشل او را مردی می‌دید که عشق‌های بسیار تجربه کرده و طعم خوش بسیار چشیده است، و تنها چیزی که تن ناآموزده‌ی خودش به او می‌تواند ببخشد، شاید خشک باشد و حتا بی طعم خوش. نویسنده به عکس، مثل همیشه، ترس داشت از هیجان و تمناش، که یک‌باره، بی هیچ هشدار از پیش، مثل چندین بار دیگری که پیش آمده بود، ناگهان فرو بنشیند، آنوقت چه خواهد داشت برای بخشیدن به او؟ آن وقت درباره‌ی خود چه فکر خواهد کرد؟ و درباره‌ی او؟ درباره‌ی آمدن نیم‌شبانه، هیجانی که همراه آورده بود، شوری که معنایی نداشت، و دست‌آخر چیزی ازش نمانده بود جز بازی با کلمات و دو رویی و مکر؟ لابد راشل با خودش فکر می‌کرد که او مردی با تجربه است که زیر و بم کار می‌شناسد، و حالا چه فکر خواهد کرد درباره‌ش که ناگهان مثل نوجوانی ترسیده و هیجان زده عقب می‌کشد و در خود می‌پیچد و مجاله می‌شود؟

و البته، به همان دم، درست لحظه‌ای که ترس در او سر برآورد، به صرافت افتاد. اکنون باید تن‌اش را محکم و در همی درازاش به تن راشل می‌چسباند، تا او متوجه‌ی کنار کشیدن، راندن او از خود و رخت بر بستن ناگهانی هیجان‌اش نشود.

چند دقیقه پیش بود که از راشل شرم کرده بود و نگران شده بود نکند راشل از سختی آلت چسبانده به تن از پشت لباس بهت‌اش بزند، و حالا می‌ترسید که نکند فرو خوابیدن هیجان را احساس کند.

ابلیس خرد مکاری در سرش حالا چرخ می‌زند، با نیش تا بناگوش باز، چونان دلفکی که از رنج دیگران لذت ببرد، و این دلفک در گوش‌اش می‌گوید: ببین، حالا هر دو در بستر با هم برابری. او همی مدت مواظب است پستان‌هاش را از تو ببوشاند تا متوجه نشوی چه اندازه کوچک‌اند، و تو، درست به همان دلیل، ران‌هاش را به هم چسبانده و از او فاصله می‌گیری. حالا بی حساب شده‌اید.

باید در گوش او زمزمه می‌کرد؟ حالا؟ واژه‌های ابلیس خرد را؟ شاید باید رها شده از این دغدغه بخندیم با هم، خنده‌ای از آسودگی خیال که ترس را می‌راند، تا بعد، پس از خندیدن، هیچ تردیدی در ما نماند، هیچ شرمی، هیچ رازی، هیچ چیز خنده‌دار یا دل‌خور کننده‌ای، تا او و من بتوانیم از هم لذت ببریم؟

اما زود دهان ابلیس را بست. جلوی خودش را گرفت. ساکت ماند. نخواست در برابر او هیچ مقایسه‌ای بکند، و به جای آن به پایین سرید تا شانه‌های او را ببوسد، پهلو‌هاش را، به ظرافت از سر پستان‌هاش گذشت تا شکم‌اش را ببوسد، و میان بوسه‌ها، این‌جا و آن‌جا نوازشی مهربان، تا او را از اعماق درون به نفس زدن تند وادارد، نفس زدن منتهی به غور غوری کبوتروار، نرم و کش‌دار.

وقتی راشل را نوازش می‌کرد، چشم‌هاش را محکم بست و کوشید تا از این فروافتادگی هیجان به در آید و به خط شورت ریگی خدمت‌کار غذاخوری فکر کرد، که بی قرینه بر پارچه‌ی دامن کوتاه نقش انداخته بود، و او را هیجان زده کرده بود، در آغاز شب برنامه‌ی ادبی. حالا کوشید تا ریگی را در برابر چشم بیاورد، در حالی‌که او با یک دست دامن‌اش را تا بالای باسن بالا می‌کشید و با دست دیگر گوشه‌ی شورت را کنار می‌زد. کوشید تا این جزییات تصویری را نقش زند، که بی تردید در اتاق هتل میان او و معشوق‌اش چارلی روی داده بود، یا میان چارلی و لوسی، که زمانی نفر دوم شده بود در مسابقه‌ی انتخاب دختر شایسته‌ی آب، در همان هتل، همان اتاق، میان چارلی و دو دختر دیگر با هم، یا میان ریگی و لوسی در بستر، بدون چارلی.

وقتی این‌همه کمک نکرد، از خیال خود خواست تا او را چند دقیقه‌ای تبدیل کند به جووال، شاعر جوان که شب و روز تشنه‌ی تن زنانه بود و برای همین هم نومیدانه نفرت داشت ازشان: پس تو حالا جووال هستی، و این‌جا رسیده‌ای به تن برهنه‌ی زن، بگیرش و حمله کن، بگیر و لباس‌خواب از تن‌اش در آر، به چشم زدن تشنه‌گی‌ت بر طرف خواهد شد.

*

راشل این تغییر جذر و مد را احساس کرد، یا شاید متوجه شد. چهره‌اش را فرو برد در گودی شانه‌های او و با دل‌نشین‌ترین صدا گفت: بهم بگو که واقع این‌جایی؟ می‌تونی بذاری باور کنم که خواب نمی‌بینم؟

و شاید هم چون فکر می‌کرد این همه رویاست، شاید تنها رویاست و برای همین هم جلوش را نگرفت که لباس‌خواب‌اش را تا بالای باسن‌هاش کشید. نه تنها جلوش را نگرفت، بلکه دست‌اش را گرفت، تا همراه او، دست به دست، روی پوست به نرمی ابریشم، بس ظریف‌تر از پارچه‌ی پیراهن خواب بکشد. پوستی گرم که با لمس دست‌های او درز‌ها و روزن‌های مرطوب هزارتوهاش را باز می‌کرد، تا که از پس جذر، مدی دوباره بازگردد و او دیگر هیچ نیازی نداشته باشد به آن جووال در مانده و ریگی خدمت‌کار و یاد خط شورت‌اش بر دامن کوتاه. تمنا و شور یک‌باره در او اوج گرفت به آن‌جا رسید که میل رسیدن به اوج رانده می‌شود و جاش را می‌دهد به انقباض تن برای گوش دادن و شنیدن، شنیدنی آغشته و

اشباع از گشاده‌گی جنسی، که هیچ نمی‌خواهد جز بخشیدن لذتی سرشار به او، گذشتن از میل خود برای رفع تشنه‌گی، و بخشیدن بیش‌تر و بیش‌تر و دوباره و دوباره لذت به او، تا آنجا که دیگر تابش را نداشته باشد. و این‌گونه بود که او را همراه کرد و با او همراه شد، با همه‌ی آغوش و خواهش، و با انباشته‌گی خوشی در سرانگشتان، که اکنون جان گرفته بودند و غنی شده بودند از لمس، برود سوی او، به بندرگاه، به درون، به ژرفای لنگرگاه، تا دل لذت و خوشی‌هاش. با گوش دادن از دل و جان، چونان گیرنده‌ی رادیویی زیردریایی که کوچکترین صدای ژرفاها را دریافت می‌کند، موجی از صداهایی دریافت کرد که با بخشیدن هرچه بیش‌تر لذت به او، اوج می‌گرفت، و ناخودآگاه کوشید به این صداهای در هم و متفاوت از هم نظمی ببخشد، این بار با پوست خودش و نه با گوش که دیگر آهنگ کوچکترین صدای نفس او را می‌شناخت، موج‌واره‌ی لرزه‌ی پوست او را دریافت کند، انگار که خود به تمامی تبدیل شده بود به لرزه‌نگاری که کد واکنش‌های او را دریافت کرده و کشف رمز کند و بگذارد در دستگاه رامیاب، برای جستن و کشف، کشف ذره‌ی ذره‌ی تن که تا حال به خام دستی از آن گذشته، با راندن هر تند و شتابی، در گذری نرم از برآمدگی‌ها و فرورفته‌گی‌ها، تا که تن او را، همه‌ی تنش را به لرزه درآورد. اکنون صداهای کوچک تبدیل شده بود به ناله، آه، سکسکه، جیغی نرم از بهت، و با لب‌هاش لمس کرد که گونه‌ها از اشک خیس شده‌اند. هر صدایی، هر نفسی و هر لرزه‌ای، هر موجی که از پوست او می‌گذشت، انگشتان‌اش را هدایت می‌کرد، نرم و چابک، به راندن در درون او، به بندرگاه‌اش.

و ببین، موج لذت او هرچه بیش‌تر اوج می‌گرفت، به غروری می‌کشاندش تا بیش‌تر لذت ببرد از چشم پوشیدن از لذت خود تا هر رنگ رنگین کمان لذت‌های او را بگشاید، تا که ناله‌ی فروخته‌ش دیگر فروخته نباشد، تا که مدی برآید و او را چون قایقی کاغذین بکشاند سوی آبشار (و با همه‌ی کوششی که ناخدا می‌کند، ناخدای حرفه‌ای مسلط به کار خود، که گه‌گاه روی می‌کند سوی لذت خود و تن کشیده و منقبض خود را می‌چسباند به ران‌های او و می‌فشارد و می‌سراشد، تا تشنه‌گی‌ش را رفع کند و بر گشاده‌گی‌ش بیفزاید، و بعد، زود، کار خود از سر گیرد در هدایت قایق، به بخشیدن لذت، همان که به گردن گرفته است).

*

بدین‌گونه، چونان نوازنده‌ی موسیقی که به ژرفای سفر انگشتان بر کلیدهای ساز رفته است، دیگر اصلن یادش نمی‌آمد چه‌گونه ساعتی پیش، این سنجاب خجالتی را کمی زیبا اما نه جذاب یافته بود. حالا دست‌هاش پیش رفتند تا برهنه کردن پستان‌ها در زیر پیراهن خواب، پستان‌های دختری دوازده ساله، و این‌بار دیگر دست‌اش کنار زده نشد، زیرا راشل اکنون غرقه بود در اوج و موج لذت، و وقتی که غنچه‌های گل را کشف کرد، با شور و سرشار از تمنا زبان‌اش را کشاند سوی نوک آن، از یکی به دیگری و با زبان لذت گرما و نرمایشان را چشید، و در این فاصله انگشت‌ها به لمس لبه‌های زیرین پرداخت و گل‌برگ‌های پنهان به دور گیللاس که برجسته بود و سفت، به سان نوک پستان سوم. لب‌ها و زبان‌اش راه انگشت‌هاش پیش گرفتند. و او، این‌بار چونان کودکی شیرخواره، انگشت شست به دهان برد و به صدای بلند شروع کرد به مکیدن، پرصدا، تا ناگهان کمرش را بالا آورد و مثل کمان کشیده‌ای شد و دمی بعد، وقتی کمر باز به روی تشک برگشت، ناله‌ای آرام و نرم، انگار از درون چشمه‌ش برخاست، ناله‌ای نه تنها به بیان لذت، که از شگفتی و بهت، انگار که هرگز به زندگی‌ش، کشتی‌ش را به لنگر نینداخته بوده، و انگار هرگز در خیال و رویاهاش ندانسته بوده که این همه چه معنا و لذتی می‌توانست و می‌تواند داشته باشد.

بعد به صدای بلند گریست، و رو به او گفت: ببین. دارم گریه می‌کنم. گریه‌ای بود دخترانه که صورت سنجاب‌وارش را چسبانده بود به شانه‌های او و پچ‌پچ می‌کرد: معذرت می‌خوام، واسه اینه که به کمی ازت خجالت می‌کشم. حالا او بود که گونه‌ها و پیشانی نویسنده را نوازش می‌کرد، نرم و کند، و دست از گریستن برداشت و آرام شد. اما لحظه‌هایی بعد ناگهان بلند شد و راست در بستر نشست و با دست‌هاش چهره‌ش را پوشاند، پیراهن خواب را که تا کمر بالا کشیده شده بود، از تن بیرون کشید، با جنبشی ظریف به تن و این‌سو و آن‌سو کردن پهلوها و باسن. و گفت: حالا دیگه فرقی نمی‌کنه منو برهنه ببینی. و بر پشت دراز کشید، گشاده به انتظار او که بیاید. اما او به پهلو خوابیده بود حالا،

زانو بغل کرده، چون جنین، تا سردی و عقب کشیدن را، درست به همان دم. اوج لذت زن، پنهان کند. حالا می‌توسید راشل از این عقب کشیدن احساس بد توهین کند، یا شاید هم خود را گناهکار بدانند. اما راشل همه‌ی شجاعت‌اش را گرد آورد و کاری کرد که او گمان هم نمی‌کرد بتواند، خود و او را متعجب کرد با خیس کردن انگشتان و بردن سوی آلت و کشیدن بر آن با لمسی مرطوب، از آن دست که انگار هرگز به عمرش نکرده بوده است، نه با دوست پسر اول‌اش در جوانی‌ش، دوازده سال پیش و نه با آن مرد زن دار در شش سال و نیم پیش. و با این نوازش پی برد به آن چیزی که حدس می‌زد، احساس توهین نکرد بلکه به عکس، موجی از شور و لذت، از گشاده‌گی و دل‌سوزی مادرانه، دل‌سوزی بر شرم، دل‌سوزی بر نگرانی، دل‌سوزی بر شرم و نگرانی که بازآمده بود، او را فرا گرفت.

از این کار عزم زنانهش بیدار شد، به یاری احساس وظیفه، احساس وظیفه‌ی واقعی، در یاری او، و بر شرم خود چیره شد و باز انگشتان‌اش را لیسید و باز برد و گذاشت روی آلت او و مالید، دایر موار، لمسی با انگشتانی که تجربه نداشتند اما انباشته بودند از شور، شوق و مهربانی غریزی، و انگار چونان صمغی که از سرانگشتان‌اش می‌چکید. اما پنج انگشت عزم جزم کردند تا تن او، به یاری همه کاری که می‌توانست بکند، دوباره کشیده و گشاده شود، بعد به یاری لب‌ها، با مخمل زبان، چونان دختر سرسخت دبیرستانی، کوشید تا نخستین جنبش انقباض ماهیچه‌ها را در او بیانگیزاند، و ببیند که سردی و خوابیدگی می‌رود و برخاستن آغاز می‌شود.

*

در آن دم نویسنده یک‌باره به یاد مردی افتاد که همه‌ی شب در گوشه‌ای نشسته بود و گه‌گاه خنده‌ای سر می‌داد، خنده‌ای به تمسخر، آرنولد، آرنولد بارتوک، مرد لاغر چهارشانه، اندکی خمیده، میمونی بیمار با پوستی وارفته، که یک ماه پیش شغل نیمه‌وقت جداکردن بسته‌ها را در شرکت حمل و نقل خصوصی از دست داده بود، و اکنون با مادر بیمارش، در این شب‌های دم‌کرده، در رخت‌شویی سابق، زیر یک ملافه، می‌خوابید و هر چند ساعت یک بار باید لگن می‌گذاشت زیر انبوه گوشت پوسیده‌ی مادر و بعد هم تمیزش می‌کرد. آرنولد بارتوک که به جست و جوی زندگی جاودانه است و می‌خواهد مرگ را براند از هستی.

با این یاد، همه‌ی جنبش و خیزش‌ها در او خفت. انگشتان مهربان راشل هم نتوانستند آنچه آرنولد بارتوک به سر او آورده بود، پس برانند. شاید انتقام بود. شاعر جوان جووال نیز اکنون در فکر او ظاهر شد، در حالی‌که منتظر ایستاده بود در صف بلند آدم‌ها برای امضای کتاب. او نمی‌خواست از نویسنده امضا بگیرد، بلکه با لحن اندوه‌گین و نه عصبانی بگوید: اما شما کمی در حق من ظلم کردید، مگر نه؟

نویسنده به عبث کوشید تا به راشل توضیح بدهد آنچه را که نمی‌توانست. حتا زن بسیار با تجربه نیز اکنون سردرگم خواهد شد و گناه به گردن خواهد گرفت از این‌که نتوانسته است.

او نیز به سهم خود مسئولیت سردی خود و سردرگمی او را به عهده خواهد گرفت.

اگر گفتن چنین چیزی ممکن می‌بود، حتا پیچ پیچ گونه به ساعت دو نیمه شب، در بستر، راشل شاید جرات می‌کرد به او بگوید: ناراحت نباش، خواهش می‌کنم ازت، به هیچ وجه لازم نیست غمگین باشی، اصلن، و لازم هم نیست عذر بخواهی، نیازی نیست، چون همین آلت خوابیده‌ات درست همین حالا، درست حالا، چنان به درون‌ام می‌رود و به اعماق جان‌ام می‌رسد، در عمیق‌ترین عمق درون‌ام، به جایی که هیچ آلت برخاسته‌ای، هرگز در زندگی‌م به آن نرسیده و هیچ آلت برخاسته‌ای نیز هرگز در زندگی‌م به آن‌جا نخواهد رسید.

اما چه گونه می‌توانست چنین احساسی را با واژه‌ها و یا به زمزمه بیان کند، در گوش مردی که تنها و تنها با خواندن کتاب‌هاش شناخته بود؟

*

زیر نور بی‌رنگ چراغ خیابان که به درون می‌آمد، از درز پرده، حالا راشل از بستر بلند خواهد شد. پیراهن خواب را که رو زمین افتاده خواهد جست. به زیر دوش خواهد رفت و ده دقیقه بعد، با تن سرد و خوش‌بو باز خواهد گشت، پوشیده در پیراهن خواب، که تا مچ پاش می‌رسد و دو دکمه‌ی زیر گلو هم بسته است. هر دو جوسلیتو را نیز از حمام آزاد خواهد کرد، ابلیس در پوست گربه را، و گربه فوری به بالا خواهد پرید، به موقعیت پیشین نگاهبانی اتاق، نزدیک سقف اتاق، روی آخرین قفسه‌ی کتاب و صفحه‌ی گرامافون. از آن‌جا با چشم‌های زرد ببرگونه‌ش، دشمنانه یا متعجب و کنج‌کاو و شاید هم زیر تأثیر احساسی ناشناخته این غریبه را خواهد نگریست که امشب جای او را در بستر گرفته است. انگار بگوید: و، لازم بود این همه کار؟ و یا بگوید: من می‌دانستم به این‌جا خواهد رسید و تو نیز می‌دانستی.

غریبه، افسرده در آن‌جا دراز کشیده، در حالی‌که دارد سیگار می‌کشد و از شرم به خود می‌پیچد، شرم حیوانی مردانه،

شرمی از تحقیری باستانی، مثل اسب یا گاوی که دیگر مناسب کاری نیست که ازش انتظار می‌رود، اما مغرور از لذتی که توانسته به راشل ببخشد و رنگین کمان صداهای مختلف را از میان جان و تن او بیرون کشد. و زود از همین غرور خودخواهانه‌ش شرم می‌کند. انگار تنها به او بتواند بگوید: گوش کن، راشل، پشیمان نباش لطفن، همه‌ی آدم‌های این داستان، همه و همه، خود نویسنده هستند: ریگی و چارلی و لوسی و لئون و اوادیا و جووال و جروخام، همه خود او هستند و همه چیزی که این‌جا به سرشان می‌آید، تنها به سر او می‌آید و نیز تو، راشل، تو نیز تنها خیال من هستی و همه چیزی که بر تو می‌گذرد و بر من، به راستی تنها بر من می‌گذرد.

او می‌گوید: اما ببین، خوب نگاه کن، باید ببینی، این خراش تن‌ات، چه عمیق است؟ خون هم آمده؟ ضد عفونی بکنم؟ چسب زخم بگذارم روش؟

ول کن. لازم نیست. چیزی نیست.
به چیزی خورده‌ای؟ پیراهن‌ات هم که پاره شده؟
به خاطر تو با اژدها در افتادم. با هفت جادوگر، پنج ابلیس و یک اژدها. همه‌شان را کشتم، اما پیش از آن با شمشیر به من زخم زدند.
ول کن. نترس. این مایع ید است. نیم دقیقه می‌سوزد و تمام می‌شود. همین. تمام. چی گفتی؟ جادوگران و اژدها را کشتی؟
اما تو که از یک قطره ید و چسب زخم می‌ترسی؟

*

حالا دیگر بر پشت دراز نکشیده و خجالت نمی‌کشد و مغرور هم نیست، زیرا به کاری مشغول است: برمی‌خیزد، ملافه به خود می‌پیچد، سیگار روشن می‌کند، پس از دو سه پک خاموش می‌کند، به اطراف نگاهی می‌اندازد، لباس‌اش را که پخش است رو بستر، برمی‌دارد، می‌رود به توالت ادرار کند و دوش بگیرد - با آب سرد- و پوشیده در لباس، اما هنوز خیس بیرون می‌آید. تصمیم گرفته خودش را خشک نکند: این‌گونه احساس طراوت می‌کند.
قهوه؟ لقمه؟ نان برشته؟ پنج دقیقه‌ای حاضر می‌کنم.
نه، ممنون، سنجاب کوچولو، من زود می‌روم. ساعت دو و نیم شده.
ببین، آب دارد می‌جوشد. دست کم یک قهوه بخور.
نه، ممنون، راشل، معذرت می‌خواهم، اما واقعن باید بروم (دوباره "واقعن"، "حتمن"، کلمات کدی هستند که چهره‌ی پوشیده از دروغ را در مه فرو می‌برند).
خوش گذشت به ما، مگر نه؟ نه؟

با تو عالی بود. گوش کن. راشل. به زودی بهت زنگ می‌زنم. (زنگ نخواهی زد. چرا باید بزنی؟) و تو، اگر ممکن است، عصبانی نباش. نه از خودت و نه از من. غمگین هم نباش (حالا که هست، به خاطر تو، عوضی، و تو می‌دانی، از پیش هم می‌دانستی). پس به امید دیدار؟ خدا نگهدار جوسلیتو، بهت هشدار می‌دهم، خوب مواظب این دختر باش، وگرنه سر و کارت با من خواهد بود. (اندکی مشکل می‌تواند که بی‌صبری‌ش را ببوشاند. دست‌گیره‌ی در را می‌گیرد، همان که کمتر از سه ساعت پیش از بیرون امتحان کرده بود، گرچه آن زمان آرزو داشت کاش بسته و قفل می‌ماند. اما اگر چنین است، چرا در تاریکی آمدی بالا؟ چرا دست‌گیره‌ی در را امتحان کردی؟)
صبر کن: دست‌کم لیوانی چای گیاهی؟ چای ماته آرژانتینی هم دارم. شاید بتوانی تا صبح بمانی؟ جوسلیتو، موافقی او را دعوت کنم؟

از هر دو تان متشکرم، جدی می‌گویم، اما حتمن باید بروم. بهت زنگ می‌زنم. با هم حرف می‌زنیم.
ناگهان صدای راشل می‌لرزد و او خوب نمی‌تواند بشنود، مثل لرزه‌ی صداش به همان دمی که با هم از مرکز فرهنگی بیرون می‌آمدند: دل‌خوری؟ از من؟
دل‌خور؟ چرا؟ برای چه؟

راشل سکوت می‌کند. با انگستان می‌کوشد آخرین دکمه‌ی پیراهن خواب را ببندد و موفق نمی‌شود، چون بسته است. نه. دل‌خور نیستم. چرا باشم؟ تو عالی بودی، راشل. (اما این‌ها کلماتی تُهی هستند، زیرا دارد از خودش می‌پرسد، در همان لحظه‌ی بیان، چه چیزی در این شب او را به این‌جا کشانده است. چه‌گونه این فکر به سرش زد؟ دست‌هاش به دست‌گیره است و به ساعت نگاه می‌کند: دو ساعت و نیم در این‌جا گذرانده است. کمی بیشتر: دو ساعت و چهل دقیقه.)
اما باید بدانی که من...

می‌دانم راشل (حرف او را به عمد قطع می‌کند، تا نشنود که او چه خواهد گفت). می‌دانم. و نگران نباش. خودت در ضمن گفتی که به ما واقعن خیلی خوش گذشت. به امید دیدار. برو بخواب تا صبح نشده. یا حتا تا بعد از ظهر، چرا نه؟ (کلمات "در ضمن"، "واقعن"، "چرا نه" این صحبت توخالی را پوچ‌تر و دروغ‌تر از آنی که هست، می‌کنند. با خودش

می‌گوید، بدبخت. به خودش می‌گوید، شرم آور.)
و بعد؟ شاید دوباره رفتی بیبینی غذاخوری ریگی هنوز باز است یا نه و ساعت سه و بیست دقیقه بود، و این‌که آیا ریگی هنوز بود آن‌جا یا نه؟

*

و دوباره در تاریکی، بیرون ایستاده است، خود را از خیابانی به خیابانی می‌کشاند و به خیابان باریکی و باز خیابان باریک دیگری. و حالا، آهان، آلتاش دارد به زندگی بازمی‌گردد، احمق چه مرگات شده؟ می‌دانی چه از دست دادی؟ معذرت می‌خواهم، اما از میان ما، بزرگترین احمق کیست؟ تو یا من؟ دهانت را ببند.

در حالی که از عرض خیابان، که با نور زرد چراغ روشن شده، می‌گذرد، به راست می‌پیچد، درون خیابان خلوت و تاریک دیگری، و در فکر هاشور خواهد زد به طرح چهره‌ی میریام نهورائیت و طرح جروخام شدماتی مرد فرهنگ، تا بُعد بیش‌تری بدهد به‌شان.

در این فاصله، پاهاش کشانده‌اندش به جایی که نمی‌شناسد، نه چندان دور از حاشیه‌ی مرزی شهر و دشت‌های خالی که در تاریکی شب گسترده‌تر می‌شوند:

باد، می‌وزد و می‌چرخد،
و چرخان بازمی‌گردد.
اما درنگ کن: شاید این‌بار
سوار بر پشت خود بیاید.

کنار بنای نیمه‌کاره، شب‌پای نحیفی ایستاده، اندکی خمیده، شانه بالا داده و بی حرکت ایستاده به ادرار. پشت سرش ردیفی از پایه‌های چراغ برق، پیاده‌روی موزاییک نشده، آلونک‌ها، اتاق موقت کارگران با ورقه‌های موج‌دار سیمانی، کپه‌های ماسه و شن. راه از این‌جا خاکی می‌شود، و این‌جا انتهای شهر است: دشت خاربوته، چهار بشک‌هی زنگ زده، زمین‌های پر از کپه‌های زباله ساختمانی، مبل‌های شکسته، سایه‌ی درخت جادو بر سرآشینی، اتاقک ماشین جیب، لاستیک اتوموبیل، تا نیمه فرو رفته در ماسه، و دست آخر تو تنها خواهی ماند. خواهی نشست روی جعبه‌ای. سایه‌ی کوه‌ها را خواهی دید. ستاره‌ها. چشمک نور لرزان پشت پنجره‌ها. چراغ راهنمایی گم‌شده‌ای که مدام زرد می‌شود، سرخ و سبز، به عبث. صدای پارس سگ از دور و بوی گنداب. چرا نوشتن از این همه؟ همین‌ها هست و خواهد ماند، چه بنویسی و چه ننویسی، چه اینجا باشی و چه نباشی. این‌ها پرسش‌های مهمی‌اند که در آغاز متن آمدند: چرا می‌نویسید؟ چرا درست به این شکل می‌نویسید؟ داستان‌های شما چه سودی، اگر حرف از سود به میان باشد، برای جامعه، حکومت، یا عمق بخشیدن به ارزش‌های مثبت دارند؟ بر چه کسی می‌خواهید تاثیر بگذارید؟ برای رسیدن به افتخار می‌نویسید؟ یا برای پول؟

وقتی شانزده، هفده ساله بود، به سن همین شاعر جوان جووال دوتان، شب‌ها می‌نشست در اتاق انباری خالی و قطعه‌های داستانی پر حسرتی بر کاغذ می‌نوشت. همان‌گونه می‌نوشت که به خواب می‌دید و همان‌گونه که جلق می‌زد: موجی از اجبار و شوق و نومیدی و نفرت و درماندگی. و آن زمان نیز این کنجکاو را احساس می‌کرد که می‌کوشد تا بفهمد چرا انسان‌ها، با دیگران و با خودشان هر بار و از نو، کاری می‌کنند که نمی‌خواهند.

هنوز هم کنجکاو است، اما اکنون با گذشت سال‌ها، تبدیل شده است به گونه‌ای و هم تنانه از تماس واقعی با بیگانه‌گان: حتماً اگر به تصادف تن‌اش به کسی بخورد، وحشت می‌کند. حتماً از برخورد دستی بیگانه بر شانه‌ش. حتماً از تنفس هوایی که شاید در ریه‌های آنان بوده است. و با این همه نگاه می‌کند به آنان و می‌نویسد درباره‌شان تا نزدیک شود به‌شان، بی آن‌که لمس‌شان کند، تا آنان لمس‌اش کنند، بی آن‌که در واقع لمس کرده باشند.

شاید چنین باشد: درباره‌شان می‌نویسی، مثل عکاس دوران قهوه‌ای، عکاس جشن‌های خانوادگی. از میان شخصیت‌ها می‌دوی به این‌جا و آن‌جا، حرف می‌زنی باشان، لاس می‌زنی، شوخی می‌کنی، خواهش می‌کنی از شان که بروند و دمی سر جاشان بایستند، همه‌ی شخصیت‌ها را در نیم‌دایره‌ای به صف می‌کنی، کوچک‌ترها را می‌گذاری جلو بایستند، زنان و کودکان را می‌نشانی، فاصله‌شان را کم می‌کنی، سرشان را به هم نزدیک می‌کنی، چند بار از جلوی صف می‌گذری، این‌جا و آن‌جا دستی به نرمی می‌گذاری بر تنی و به چپ و راست و عقب و جلو می‌کشانی‌ش، پیراهنی، دستمال گردنی، روبانی را صاف می‌کنی، خود را می‌کشی عقب، به پشت دوربین که بر سه‌پایه استوار است، سرت را فرو می‌کنی در کیسه‌ی سیاه، چشمی می‌بندی، بلند تا سه می‌شماری، دکمه را فشار می‌دهی و همه‌شان را تبدیل می‌کنی به روح (تنها گریه‌ی خاکستری میریام نهورائیت بازیگوش است، حاضر نیست سر جاش آرام بگیرد، شاید بوی جوسلیتو به مشام‌اش رسیده، و در عکس، تا جاودان زندانی می‌شود با سه یا چهار دم. لیزاوتا کونیتسین یک چشم بر هم گذاشته و در حال

چشمک زدن ثبت شده. مجموعه‌ی صاف آقای محترم، لئون پژواک بیمارگونی دارد. شاعر جوان جووال داهان یادش رفته لب‌خند بزند، اما چارلی لب‌خند گل و گشادی بر لب دارد، روخله رزنیک چشم به پایین دوخته و دارد نوک کفش‌هاش را نگاه می‌کند، و لوسی، جانشین دختر شایسته‌ی آب، به شکل جذابی، چشم چپ را اندکی لوچ کرده).

*

اما چرا نوشتن درباره‌ی روی‌دادی بدون حضور خودت؟ چرا نقش زدن واژگانی که واژه نیستند دیگر؟ در ضمن، داستان‌های تو چه کارکردی دارند، اگر که کارکردی داشته باشند؟ به درد چه کسی می‌خورد این‌ها؟ ببخشید که این را می‌پرسم، چه کسی به این تخیل بی‌مایه‌ی شما نیاز دارد، درباره‌ی ماجراهای خسته‌کننده‌ی توی بسترها با خدمت‌کار حسرت به دل غذاخوری، دختران بی‌شوهر که در برنامه‌ی ادبی دکلمه می‌کنند و تنها با گربه‌شان زندگی می‌کنند، دختران شایسته‌ی آب در هتل‌الآت بیست سال پیش؟ آیا لطفن می‌توانید با کلمات خودتان بگویید که در آخرین متن به راستی چه چیزی را خواسته‌اید بیان کنید؟

انباشته می‌شود از شرم، زیرا هر کسی را از دور نگاه می‌کند، از پهلو، انگار همه‌شان وجود دارند تا به دست او در داستان‌هاش جا بگیرند. و همراه این شرم اندوه جگرخراشی می‌آید از فاصله‌گیری جاودانه‌ش، از ناتوانی لمس کردن و شدن، زیرا همه‌ی زندگی‌ش پنهان می‌کند خودش را زیر پرده‌ی سیاه دوربین کهنه. مثل همسر لوت: برای نوشتن باید بتوانی به پشت سر نگاه کنی. و این نگاه، تو را و آنان را به ستون نمک تبدیل می‌کند. نوشتن درباره‌ی چیزهایی که وجود دارند، تلاش برای دست یافتن به ظرافت یا بو یا صدا در کلمات، راستش مثل این است که قطعه‌ای از شوبرت بنوازی، به زمانی که خود شوبرت در اتاق نشسته و شاید در تاریکی به تو پوزخند می‌زند:

سبز و خالی‌ست این‌جا. آرام.
تنها کلاغی خیره بر سنگ نشسته است.
دو سرو با هم می‌رویند.
سومی به تنهایی.

*

یک تصحیح هم بدهکاری. زیرا در توصیف خانم میریام نهورائیت دقیق نبوده‌ای، پاهای ورم کرده با رگ‌های واریسی بنفش و گونه‌های افتاده با عشق به فرهنگ: وقتی، کمی بعد، سوی تو آمد، از نزدیک دیدی که چه لب‌های ظریفی داشت، چه انگشتان کشیده‌ای، چشمان قهوه‌ای زیبا، چشمان دختری هیجان زده، با مژگان بلند و برگشته. دو بار در روز به هشت گربه‌ی خیابانی، یکی با گوش دریده، غذا می‌دهد. جخیل نهورائی، شوهرش، نه سال پیش رفت زیر ماشین، زمانی که در مونته ویدئو به ماموریت صهیونیستی رفته بود. دو پسرش که ازدواج کرده‌اند، هر دو در نیویورک پزشکی متخصص زنان هستند (یکی‌شان با دختر زن همسایه، لیزاوتا کونیتسن عینک ساز، که فضولی کرد، ازدواج کرده است).

چند سال پیش دوستی محتاطانه‌ای شکل گرفته بود میان میریام نهورائیت، پیرزنی که سال‌ها در آپارتمان دو اتاقه با یک حال زندگی می‌کرد، و مرد همسایه، که همسرش فوت کرده بود، مرد فرهنگ، که سرخوش بود، پوشیده از شادی پر سر و صدا و بوی سنگینی که از تن می‌پراکند، جروخام شدماتی، مردی که چهره‌ش شبیه نان بیاتی بود که دیرزمانی در سبد مانده و خشک و چروک شده و ترک برداشته بود. زمانی، در دهه‌ی شصت، جروخام شدماتی، شماره سیزده بود از لیست نامزدان انتخاباتی حزب سوسیالیستی آخوت هاودا-پوال زیون، و نزدیک هم بود انتخاب شود. او یکی از آخرین رزمندگان مزرعه‌ی اشتراکی کارگران اسرائیل، یهودیان و عرب‌ها، مردان و زنان بود که در آن همه می‌توانستند کار کنند و حقوق ماهانه‌شان را به صندوق مزرعه واریز کنند. این صندوق به هر کارگری حقوق پایه‌ی مساوی می‌داد به اضافه‌ی مقداری اضافه بر اساس تعداد فرزندان هر خانواده، وضعیت سلامتی و نیاز به تحصیل، همه به شکل مساوی و بر اساس نیاز واقعی. او باور داشت که انسان در ذات خود بخشنده و گشاده دست است و این‌که ما تنها به دلیل نظم اجتماعی به آغوش خودخواهی، آز و استثمار دیگران افتاده‌ایم. و اکنون، امشب، پیش از آن‌که شما با هم به پشت آن میز بروید، از تو خواست که به یادش بیاوری آن چیز را از کتاب شوخی و بذله نوشته رب‌التر دروجانف برایت بگوید. تو فراموش کردی و حالا هم خیلی دیر است. برای همین هرگز نخواهد دانست که تفاوت واقعی میان شوخی با بذله چیست. زیرا هرگز جروخام شدماتی را نخواهی دید.

شاید بهتر باشد این‌جا کمی مکث کنی، به خود زحمت بدهی و شخصیت را با تعدادی از عادت‌ها بسازی تا برای همیشه در یاد خواننده‌گان بماند، چندتایی عادت: مثل عادت لذت بردن از مالیدن زبان به لبه‌ی چسب‌دار پاکت، انگار دارد به آب‌نبات لبیس می‌زند. جروخام شدماتی تمبر پستی را نیز می‌لبسد، با انبوهی آب دهان و گونه‌ای حساسیت، و پس از لبسیدن می‌چسباند به پاکت و مشتی می‌کوبد روی آن که میریام نهورائیت را می‌ترساند، مجذوب، "همان جنبه‌ی تاتاری که در تو پنهان است."

تلفن را همیشه پس از زنگ اول برمی‌دارد، با حرکت تند و نیرومند دست، انگار دارد سنگ پرتاب می‌کند، و در گوشی فریاد می‌کشد: الو، شدماتی هستم، شما؟ بارتوک؟ نه، من بارتوک نمی‌شناسم، آرنولد و غیر آرنولد ندارد، من بارتوک نمی‌شناسم، نه نه، رفیق، اصلن و ابدن، خیر، ببخشید، من اجازه ندارم شماره تلفن نویسنده را به شما بدهم، کسی به من اجازه نداده این کار را بکنم، خیلی می‌بخشید، رفیق، چرا، می‌شود بپرسم چرا از دفتر اتحادیه نویسندگان نمی‌پرسید؟ ها؟

جروخام شدماتی تقریباً همیشه جای کبودی بر آرنج‌ها، پیشانی، شانه یا زانوها دارد، به دلیل عادت بی‌اعتنا بودن به همه چیز و خوردن به اشیا، انگار که وجود ندارند یا از باد درست شده‌اند. یا شاید به عکس، شاید همه چیزها می‌خواهند به او بخورند و علیه او متحد شده‌اند: تکیه‌گاه صندلی مدام بهش حمله می‌کند و به سرش می‌کوبد، گوشه‌ی گنج‌های آشپزخانه خودش را می‌کوبد به پیشانی‌ش، لقمه نان آماده با کره و عسل، کمین کرده تا درست وقتی که او می‌خواهد بنشیند، خودش را پرتاب کند زیرش، دم‌گربه خودش را می‌کشاند زیر پاشنه‌ی کفش‌اش، و لیوان چای داغ دوست دارد خودش را بریزد رو شلوارش. در کنار آن با شور آتشین نامه می‌نویسد به روزنامه‌ی عصر و بی‌رحمانه زشتی، خودپسندی و ولنگاری را محکوم و دروغ‌هایی را که بر سیاست و به ویژه بر زندگی انسانی سایه انداخته‌اند، افشا می‌کند.

صبح‌ها بلند می‌شود، مرد درشت اندام، عرق کرده، با پیژاما و پیراهن زرد شده، زمانی دراز می‌ایستد جلوی کاسه‌ی

قصه‌ی لوت و همسرش در کتاب مقدس (سفر آفرینش) و نیز قرآن آمده است. تفاوت تنها در این است که قرآن "لوت" را پیامبر نامیده. دو فرشته‌ی مهمان لوت، به او خبر می‌دهند که با همسر و دو دخترش شهر سدوم را ترک کند، زیرا خدا بر این شهر پر فساد خشم گرفته و قصد ویران کردن‌اش دارد. وقتی خانواده، لوت را به ریشخند می‌گیرد و باور نمی‌کند، دو فرشته آنان را از زمین برداشته و با خود می‌برند. در راه می‌گویند که به پشت سر نگاه نکنند. همسر لوت نمی‌تواند بر کنج‌کاویش چیره شود و به پشت سر نگاه کرده و به ستون نمک تبدیل می‌شود. م. Jechiel Nehorai – Achdoet Haävoda-poale Zion

دست‌شویی، در راه هرگز نمی‌بندد، پر سر و صدا و با دقت دست و رو می‌شوید، دو پا از هم باز می‌کند و خم می‌شود رو کاسه‌ی دست‌شویی، صورت، گردن، شانه‌های پهن و سینه‌ی پوشیده از موی خاکستری فرخورده را می‌شوید، خرناس می‌کشد و غرغره می‌کند، سر خیس را به این سو و آن سو تکان می‌دهد، مثل سگی که تازه از درون آب بیرون آمده باشد، سوراخ یکی بینی را محکم می‌فشارد و با آن یکی دیگر فین می‌کند، محکم، بعد نوبت آن دیگری است، تا هر دو سوراخ را در کاسه خالی کند، سرفه می‌کند، تف می‌کند، اخ و نف می‌کند، چنان بلند که میریام نه‌ورائیت، در آن سوی دیوار، در آشپزخانه بترسد. دست آخر سه دقیقه تمام آن‌جا می‌ماند تا با همه‌ی نیرو خودش را خشک کند، انگار که دارد دیگ ته گرفته‌ای می‌ساید.

اما کافی است تا کسی بگوید املتی که او درست کرده خوش‌مزه است، یا تعریف کند از نقاشی آویخته به دیوار اتاق، نخستین کارهای خیرخواهانه‌ش، اعتصاب در بندر حیفا، زیبایی غروب آفتاب از جام پنجره، تا چشم‌هاش از سپاس به اشک بیفتند. و از مگان پرشوری که بیان می‌کند، در هر موضوعی که باشد، از سقوط طبقه‌ی کارگر تا ابتدال فرهنگ اسرائیل و در مجموع فرهنگ انسانی، همیشه، بی‌استثنا، از اعماق وجودش توفانی از شادی، موجی از گرما و انسانیتی درخور تحسین می‌جوشد. حتا زمانی که می‌گذارد صدایش غرا باشد، از کوره به در می‌رود، به محکوم کردن چیزی با غرش شیر زخمی، حتا به آن زمان نیز همیشه درخششی زیبا از امیدواری و شوق بی‌پایان بر چهره‌ش حضور دارد که قصد تیره شدن ندارد.

از نوه‌ی برادرش همیشه با معمایی استقبال می‌کند: خوب، *کراستائوئیستای من*، کی با دو پا بر زمین و کودکی در کیسه‌ی شکم راه می‌رود؟ *کان‌گورو؟ ماگ‌گورو؟* یا شاید *ویل‌گورو؟* ها، هاها؟ کی؟ (به کلی یادش رفته این دختر دیگر کودک نیست، چهارده و نیم سال دارد.) برای نگهداری از این تصویر خود، این تصویر مثبت با معنایی که در اتحادیه و سندیکا درک می‌شود، جروخام شدماتی بیماری خونیش را، که برادر پزشک‌اش به او گفته بخت درمان ندارد، از نوه‌ی برادر و دوست زن‌اش میریام نه‌ورائیت پنهان نگه می‌دارد.

*

ساعت شده است نزدیک سه صبح. نویسنده در حالی که به چراغ قرمز اعتنا نمی‌کند و به خیابانی می‌رود که کسی در آن نیست، با خود می‌گوید شاید تصحیح دیگری هم لازم باشد، به اطراف نگاهی می‌اندازد و می‌بیند که شب خالی است و چراغ خیابان پت پت می‌کند و انگار به تردید است که این همه سودی هم دارد: او برای مثال (بگذار بگویم فردا صبح، ساعت نه) چارلی، چارلی که زمانی دروازه‌بان ذخیره‌ی تیم بنی یهودا بوده و دوست لوسی، که در مسابقه، نفر دوم دختر شایسته‌ی آب شد، و دوست ریگی خدمت‌کار غذاخوری و دوباره دوست لوسی، و با هر دوشان هفته‌ای بس خوش گذرانده در هتل‌الآت متعلق به پسر عمویش، حالا خانواده‌ای تشکیل داده در کولون و کارخانه‌ی آب‌گرم‌کن خورشیدی دارد که حتا به قبرس صادر می‌کند: می‌توان او را فردا صبح ساعت نه به بخش داخلی بیمارستان ایشلوف برد، برای ملاقات غیرمنتظره از اوادیا شازام.

و چرا او باید تنها بیاید؟ خواهد ترسید از تنها آمدن. این اصطلاح بیماری علاج‌ناپذیر او را می‌ترساند. بهتر است با همسرش بیاید. یا نه با همسرش: بگذار با لوسی بیاید، دوست دختری از زمان‌های خوش، همان‌که زمانی نوازش‌اش می‌کرده و گوگوگ می‌نامیده.

با لوسی نه. با ریگی، همان‌که امروز صبح می‌بینی‌ش با پیراهن تابستانی که پستان‌بند هم نبسته، آن دو دکمه‌ی تیره‌رنگ را می‌بینی که به هر گام او از زیر پیراهن به جنبش می‌افتند. چارلی گاهی او را نیز گوگوگ می‌نامیده. و راستی، چارلی نمی‌تواند با هر دوشان بیاید؟

اوادیا شازام ناگهان چشم‌هاش را باز کرده و بی‌جان برایشان دست تکان خواهد داد. به خاطر این‌که خیلی ضعیف شده، دستان استخوانی‌ش بر تشک خواهد افتاد و زیر لب غر خواهد زد: چرا آمدید، جدی می‌گویم، اصلن لازم نبود. و بعد زیر لبی چیز دیگری خواهد گفت، اما چارلی و دخترها به خاطر ضعف صدایش چیزی نخواهند فهمید. بیمار تخت کناری برایشان ترجمه خواهد کرد: اون می‌گه که صندلی‌ها رو از کنار پنجره بردارید. می‌خواد که بنشینید کنار تخت‌اش. چارلی یکباره احساس ترس می‌کند، آمیخته به ترحم و اندکی نفرت و شرم از این نفرت، و سعی خواهد کرد شادمان و بلند صحبت کند، انگار کسی که از سرطان دارد می‌میرد، کر هم شده است: باشد، باشد. او با دو دختر آمده است تا اوادیا را از این‌جا ببرد. چارلی این را فریاد خواهد کرد: بلند شو، بلند شو، خودت رو زدی به مریضی، کیفات رو کردی، بلند شو بریم بیرون، مثل شیر جوان قدم خواهیم زد، برای هم لطیفه خواهیم گفت، پشت سر هم. این‌جا، تکیه بده به این دو تا خوشگل که آورده‌ام، با هم می‌ریم. بلند شو، چه فکر کرده‌ای، که آمده‌ایم ملاقات؟ ما به ملاقات نیامده‌ایم، خیالات است این، آمده‌ایم تو رو ببریم با خودمان. این دخترها لباسات رو می‌پوشانند و جیم می‌شوی، و یکی از این دو تا را هم انتخاب می‌کنی، هدیه‌ی چارلی، یا هر دوتاشان را می‌خواهی؟ هر دوتاشان در خدمت تو هستند.

بیمار دوباره کلمات خشن‌دار مبهمی بیان خواهد کرد، و چارلی خواهد گفت: چی، چی، نشنیدیم، روشن حرف بزن، و

کراستاویستا (krastavista)، لقمه نان خانگی همراه با گوجه فرنگی، خیار و پیاز. م.

بیمار تخت کناری دوباره ترجمه خواهد کرد: می‌گه فرشتگان چارلی. منظورش دخترهایی است که با تو آمده‌اند. به آن سریال تله‌ویزیونی فرشتگان چارلی اشاره داره. داره شوخی می‌کنه.

در حالی‌که اوادیا شازام و بیمار کناری بریده بریده حرف می‌زنند، چارلی یکباره پی می‌برد که اوادیا شازام واقعن در بستر مرگ است. پیش از آمدن شنیده بود که او بیماری لاعلاجی دارد، اما فکر می‌کرد لاعلاج چیزی باشد مثل زانوی له شده یا شش دنده‌ی شکسته. حالا یکباره دارد احساس می‌کند که نخستین بار در زندگی‌ش دست به تن مردی در احتضار می‌زند، و از این لمس هم به وحشت می‌افتد و هم جریان وحشی شادی در تن‌اش جاری می‌شود که مرد در احتضار، فرد دیگری است و خودش نیست، که خود قوی و سالم است و حالا از این‌جا خواهد رفت و اوادیا هرگز دیگر نخواهد توانست به جایی برود. که کارش تمام است.

چارلی از این شادی شرمسار هم می‌شود و آشفته، و از این آشفته‌گی بلندتر حرف می‌زند و شوخی می‌کند، تا که مرد در احتضار با ناتوانی اشاره‌ای می‌کند و زیرلبی چیزی غر می‌زند که قابل درک نیست و بیمار کناری هم مشکل می‌تواند بفهمد و تنها زمانی که اوادیا شازام چندین بار تکرار کند، متوجه شده و ترجمه می‌کند: اورنجاد. او می‌گه که اورنجاد می‌خواد. می‌خواد چیزی بنوشه، می‌خواد کسی بره و بطری اورنجاد رو برایش بیاره.

چارلی، با تعجب می‌گوید، اورنجاد، حالا از کجا اورنجاد بیاریم برات؟ اورنجاد را حالا صد سال است که درست نمی‌کنند. صد سال نه، اما بیست سال که هست. لوسی؟ ریکی؟ اورنجاد؟ آخرین بار شما کی دیده‌اید؟

بیمار کناری اصرار می‌کند، عصبانی و انتقام‌جویانه، لذت می‌برد از آزار دادن: همه چیزی که می‌خواد همینیه. چیز دیگری که نخوایسته. همین یک خواهش رو داره. چه می‌کنید حالا؟

چارلی پشت گردن‌اش را می‌خاراند و بعد می‌گوید تو سر ریکی: زود باشید، خوشگلا. نمی‌بینید که دوست‌مان غمگین است؟ بروید کمی نوازش‌اش کنید. بله، هر دونفرتان. با هم. سر و تن‌اش را نوازش کنید. نرم، تا درد کم‌تری داشته باشد. مگر چشم ندارید؟ نمی‌بینید که دوست ما درد دارد؟ بهش نشان بدید آنچه از من یاد گرفته‌اید. خم بشوید روش و حال‌اش را کمی جا بیاورید. گوگوگ و گوگوگ. هر دو.

چارلی، در حال حرف زدن خم می‌شود به جلو، مسلط بر نفرت و ترس‌اش، و شروع می‌کند به نوازش پیشانی به عرق نشسته‌ی بیمار، و در حال نوازش گریه می‌کند با سسکسکه، و رو به بیمار که حالا به گریه افتاده از نوازش، التماس می‌کند: خواهش می‌کنم، مرد، خواهش می‌کنم، گریه نکن، خواهی دید که همه چیز درست می‌شه، به برادرت اعتماد کن، برادرت تو رو از این‌جا بیرون خواهد برد، دخترها، شما هم نوازش‌اش کنید، با عشق، نوازش کنید و دست از آب‌غوره گرفتن بردارید، هر دوتا.

و این‌گونه ادامه خواهد یافت تا بیمار کناری، که چشمان‌اش به نم نشسته، دکمه‌ی زنگ را خواهد فشرد تا پرستار بیاید، بیمار به او خواهد گفت که دیگر بس است، که بیمار بیش از حد به هیجان آمده است، و پرستار هم آنان را آرام، اما با تحکم از اتاق بیرون خواهد راند. تمام.

*

اما در مورد روخله رزنیک، تو بهش قول دادی که همین روزها بهش زنگ بزنی، حتمن، البته که زنگ خواهی زد، زود، اما شماره تلفن‌اش را که نگرفتی. تو نگرفتی چون اصلن نپرسیدی. فراموش کردی پرسسی. تنها در برابر آینه، در اتاق دوران روم‌اش، جایی که عطر خوش‌پاکی آویخته، اتاقی آراسته به سادگی، با حفاظ پرده‌ی نازک، در پیراهن خواب خوش شکل، زیر نور چراغ با کلاهک توری، دارد به دقت لباس‌های زیرش را تا می‌کند، پیراهن خواب قبلی و زیرپوش‌های دیگر را ریخته‌است تو سبد رخت‌های نشسته، با نگاه به تن لاغر خودش در آینه‌ی داخل در گنجه، غمگین

می‌شود: اگر پستان‌هایی مثل مادر و خواهرم داشتیم، زندگی‌م از این بهتر نبود؟ چرا نگذاشتیم بیاید تو؟ او که با ادب و پدرا نه، از من خواست تا دعوت‌اش کنم؟ می‌توانستم بگویم "بیا تو". می‌توانستم چای یا ماته آرژانتینی برایش دم کنم یا غذایی سبک درست کنم. می‌توانستم بهش بگویم که می‌توانم آواز هم بخوانم، چون گفت که زیبا می‌خوانم. حتا می‌توانستم برایش آواز بخوانم. یا موسیقی مناسبی بگذارم، با هم قهوه یا ماته آرژانتینی بنوشیم. و می‌توانستیم یکبار ه... در این دنیا بی‌گمان کسی پیدا نمی‌شود که به او نه بگوید، جز من، لوس... حالا دیگر هرگز هرگز...

و حالا فکر می‌کند من زن عجیبی هستم. بدون زنانه‌گی. ببین، جوسلیتو، ببین چه احمق هستم من. احمق‌تر از من را باید کشف کنند (این کلمات را به صدای بلند خواهد گفت، با نیش‌خند، اما اشک‌ریزان).

حالا در پیراهن خواب بسته، لباس کتانی ساده، مثل دختری در مدرسه‌ی شبانه‌روزی از نسل پیش، لاغر و با کمر راست نشسته است در گوشه‌ی تخت، زیر پوستر جنبش صلح، گریه‌لمیده بر زانوان‌اش، دارد به آرامی اسم شهرها و کشورها

اورنجاد (Orangeade)، گونه‌ای لیموناد، نوشابه‌ای از آب پرتقال، لیموترش، شربت شکر و آب معدنی. م.

را می‌نویسد بر قوطی‌های کبریت، مجموعه‌ی قوطی‌کبریت‌ها از ده‌ها هتل معروفی که هرگز در آن‌ها نبوده است، حتا در یکی‌شان، سانکت موریتس، سن-تروپه، سن مارینو، مونتره، سن رمو، لوگانو.

*

نویسنده اما چه می‌خواست بگوید؟

روخله رزنیک نشسته میان بسترش، روی ملافه، بافهی موهایش را دیرزمانی است که باز کرده، پاهایش را گذاشته زیر تن، و شورت سپیدش از زیر پیراهن خواب پیداست، اما کسی نیست که او را این‌گونه ببیند، پرده‌ها هم که به خشک شویی داده نشده‌اند، خوب بسته‌اند به خاطر همسایه‌ها. او می‌داند که این نویسنده امشب، از میان جمله‌ها با او حرف زده است، او امشب از سطح همین کلمات چیزهایی به او گفته است و او متوجه نشده است. حالا یک ساعت، یک ساعت و نیم می‌نشیند و سعی نخواهد کرد تا بخوابد، و تمرکز خواهد کرد تا بفهمد چه شنیده است. راستی، پشت آن قصه راجع به داروخانه که در کودکی راز سم و دوا را برایش باز کرده بود، چیست؟ پشت پنهان کردن برادرزاده یا خواهرزاده‌ی تروتسکی؟ مادری که می‌خواست یک بار هم که شده، پسرش نویسنده را از نزدیک ببیند؟ دایی که سیلی زده بود به صورت نماینده‌ی مجلس؟ نگاه‌اش ناگهان ثابت می‌ماند روی دست‌گیره‌ی در خروجی، که دمی فکر کرده بود شاید آرام تکانی بخورد، مثل دستی ترسیده، دستی پراسان، و سعی می‌کند به یاد آورد آیا فراموش نکرده در را پشت سر خودش قفل کند. یعنی همان مرد متجاوز رامپله‌هاست؟

راشل دمی از ترس بر جا خشک خواهد زد. اما زود جرقه‌ای تن‌اش را چنان گرم خواهد کرد که ترس را ذوب کند و از جا می‌پرد تا با پای برهنه سوی در بسته‌ی در، از سوراخ در نگاه کند، پیش از آن‌که او به در بکوبد، بازش کند، بیا تو، بیا تو، من منتظر تو بودم.

اما نه. این کار را نخواهد کرد. زیرا بیش از حد دل‌خوری و حسرت و تحقیر و امید واهی تجربه کرده است، و اکنون تن‌اش پر است از جراحت رویاهای برباد رفته. او به همان شکل چهارزانو بر بستری خواهد نشست که برای خواب آماده کرده است، در پیراهن خواب بلند، چشم دوخته به دست‌گیره‌ی در، زمانی بس دیرتر از وقتی که نویسنده رفته است، انگار که داشت می‌گریخت، تند از پله‌ها، دو پله یکی، و با شانه خورد به جعبه کلید.

تا که از خسته‌گی شل شود و بر پشت دراز بکشد. گریه خواهد آمد و دراز به دراز بر شکم او خواهد نشست، کش و قوسی به تن خواهد داد و او با سرانگشتان، سرش را نوازش خواهد کرد، چشمان او و چشمان جوسلیتو باز و گشاده پروانه‌ی شبی را دنبال خواهند کرد که سرگردان می‌چرخد بر زمینه‌ی پوستر جنبش صلح، با نوشته‌ای بر آن: "اول زندگی پسران‌مان و بعد گورهای اجدادی." با ملافه خود را خواهد پوشاند و خواهد کوشید برای کشف رمز. در حالی‌که جوسلیتو نومیدانه پرواز دوار پروانه‌ی شب را هنوز دارد دنبال می‌کند. پنکه نیز به چرخ زدن و وزوز ادامه خواهد داد و جریان هوای گرم و مرطوب را پایدار نگه خواهد داشت و او مشکل می‌تواند به خواب رود: گه‌گاه به چرت می‌افتد، هیجان زده، بیشتر انگار دارد بیهوش می‌شود تا به خواب رود، و در حال چرت، دمی این احساس را خواهد داشت که آهان، حالا می‌فهمم، خیلی ساده بود، اما دمی بعد بیدار خواهد شد، بر بستر خواهد نشست، خواهد کوشید تا پشه را براند، و باز نخواهد فهمید که امشب از او چه انتظاری می‌رفت. چرا پس از بحث ادبی به قدم زدن دعوت شده بود؟ داستان او بر شانه‌ها چه می‌خواست بگوید، و بعد بر کمر او؟ و آن قصه‌هاش، و بعد فشردن او در تاریکی آن حیات پستی؟ یعنی، چند ساعت پیش، دستی ترسیده، دست‌گیره‌ی در را امتحان کرده و بعد پشیمان شده و گریخته؟ درست پیش از آن‌که او بتواند تصمیم بگیرد که در را باز کند یا نه؟

خود او بود یا نه؟ و چرا؟ پاسخی نخواهد یافت، و تنها اندوه هر چه بیشتر بر او فشار خواهد آورد، زیرا یک دقیقه پیش، وقتی به چرت رفته بود، همه چیز را درک کرد، کامل، و اکنون که بیدار شده، از یاد برده چه چیزی را فهمیده بوده است. و شب ادامه دارد و ادامه دارد، کش می‌آید، نشسته است، قصد رفتن ندارد. جوسلیتو هم گرفتار گونه‌ای ناآرامی است، روی تن او راه می‌رود و ناگهان انگشت پاش را گاز می‌گیرد، کمین می‌کند، با تن کشیده، مثل فنری باز شده، بر تن‌اش لرزه‌ای می‌افتد در آماده شدن برای پرش، و ببین، حالا می‌پرد، چنگ می‌زند به ملافه، دوباره می‌پرد و ناگهان ناخن می‌زند به گوشه‌ی پرده، انگار بخواهد پاره کند تا یک بار برای همیشه دروغی را آشکار کند که او به نویسنده گفت درباره‌ی پرده‌ها.

*

تسفانیا بیت هالاشمی شاعر، عمو بومک، وقتی کتاب *آیه‌های هستی و مرگ* را می‌نوشت، اشتباه می‌کرد درباره‌ی قوری

Sankt Moritz, Saint-Tropes, San marino, Montreux, San Remo, Lugano

بی لوله و داماد بی عروس. و رب آلتز دروجانف هم زمانی که فکر کرده بود در کتاب *شوخی و بنبله* باید قصه‌ی شموئیل ختنه‌گر را که دیر رسیده بود، بیاورد، در اشتباه بود: زیرا اگر درست فکر کنی، دیر رسیدن هرگز خنده دار نیست. دیر آمدن غیرقابل جبران است. کسی که حق داشت، آموزگار سخت‌گیر یا معاون مدیر، دکتر پساخ جیخات بود؛ که آخر شب بلند شده بود و با خشم ادعا کرده بود یکی از کارکردهای ادبیات باید این باشد که از دل فقر و رنج دست کم اندکی دل‌داری و جرقه‌ای از امید به ما نشان دهد. چه گونه می‌شود توضیح داد؟ اگر نمی‌تواند زخم ما را درمان کند، دست‌کم آلوده‌ش نکند. و آنچه ادبیات نباید بکند، سرک کشیدن به لذات دنیوی و شرح آن است با مایه‌ی طنز، برای عمیق‌تر کردن زخم، همان‌کاری که نویسندگان امروز به شکل تهوع‌آوری انجام می‌دهند. همه چیز برایشان شده فکاهه. همه چیز تنها هزل است و مسخره، حتی مسخره کردن خود، همه چیز نیش است و طعنه و همه چیز پر است از بدذاتی. پس از شنیدن این نظریه‌ی متواضعانه دکتر پساخ جیخات، دست‌کم باید چیزی در این باره گفته می‌شد و نیز درباره‌ی جدی بودن کار نوشتن.

راشل به زیر دوش خواهد رفت، خود را با آب ولرم خواهد شست و پیراهن خواب دیگری به تن خواهد کرد. این پیراهن خواب هم دو دکمه در زیر گلو دارد و او هر دو را خواهد بست.

سیب می‌افتد پای درخت.

پس درخت ایستاده است بالای سر سیب.

درخت زرد می‌شود، سیب له،

برگ‌های زرد درخت می‌ریزد.

برگ‌ها سیب له شده را می‌پوشانند

و باد سردی در برگ‌ها می‌وزد.

زمستان می‌رسد، پاییز می‌گذرد

سیب و درخت پوسیده‌اند، هر دو.

کمی، بعد خواهد رسید، دردی ندارد.

*

ده دقیقه از نیمه شب گذشته. آقای مهم لئون و دستیارش شلومو چوگی، هر دو در سایه‌ی دستگاه تهویه هوا، جلوی تله‌ویزیون نشسته‌اند، در اتاق تازه تعمیر خانواده‌ی چوگی، طبقه دوم رو به حیات، آپارتمانی وسیع که در طرح ساختمانی جاد الیاهو، از چسباندن دو آپارتمان به هم درست شده است. در حال جویدن بادام زمینی، بادام برشته، تخمه آفتابگردان و چیزهای دیگری هستند که روی میز با رومیزی گل‌دار گذاشته شده است. با هم دارند فیلم جنایی تماشا می‌کنند (زنان را فرستاده‌اند به آشپزخانه یا اتاق دیگر، زیرا این فیلم برای اعصاب ضعیف مناسب نیست). آقای لئون، تنومند، کچل، با چشمان خاکستری قی گرفته، بینی کوچک خنده دار، مثل دکمه‌ای که در کره‌ی ماه راه گم کرده باشد، زمان پخش آگهی به میزبان‌اش هشدار می‌دهد: مواظب باش، چوگی، باور کن، بهتره حرفتو پس بگیری، این‌جا رو ببین، من صد شیکل نقد می‌ذارم رو میز، شرط می‌بندم که اون یارو سیاه‌پوسته نیست، اصلن، همون دندون‌پزشکه‌ست که هر سه نفرشون رو کشته، یکی یکی، با اون چیز، اسمش چیه، همون چیز که پیش از کشیدن دندون

می‌زنند تا لئه رو بی حس کنن، با همون هر سه نفرشون رو کشته؛ حالا صبر کن ببین، صبر کن، بعد بهت ثابت خواهد شد که اشتباه کردی، اشتباه محض، چوگی، و این اشتباه، پنج دقیقه دیگه، صد شیکل واسهت آب می‌خوره، و تازه باید شکرگزار باشی که ما سر صد تا شرط بستیم. می‌تونستیم سر پونصد تا شرط ببندیم.

شلومو چوگی تردید می‌کند و سعی می‌کند پناهی بجوید: ببین، من نگفتم، شاید همون دندون‌پزشکه باشه که یکی یکی اونا رو کشته، نه اون سیاهه، و من دارم آدم بی‌گناه رو متهم می‌کنم، حالا روشن می‌شه. من تنها گفتم که حدس شخصی من اینه. همین.

چند دقیقه بعد، چوگی، انگار پشیمان شده باشد، می‌گوید: ببین، ما یهودیا، من به پیمان تعینت اعتقاد دارم، اون‌جا نوشته: "آن حاضر در همه جا کشندگان بسیار دارد." و در تفسیر خاخام جاناخ اومده که خداوند از ایثار هابیل آگاه بوده، اما در واقعیت قایل را انتخاب کرده. سندیت‌اش در اینه که هابیل در جوانی مرد، پیش از ازدواج، و پس از اونه که همه‌ی ما، همه‌ی بشریت، از جمله قوم گزیده‌ی یهود، همه‌ی ما از اعقاب قایل هستیم و نه هابیل. البته بی‌آن‌که خدای نکرده بخواهیم به فرد خاصی اشاره داشته باشیم.

آقای لئون اندکی به فکر می‌رود، چند بادام هندی می‌جود و فرو می‌دهد و می‌پرسد: خب، یعنی چی؟ منظورت چی بود که اینو گفتی؟

و شلومو چوگی، غمگین: کی؟ من؟ من چه می‌دونم؟ تو کتابای یهودی خیلی چیزای بیشتری نوشتن، اما من به حساب نمی‌آم. من چیز زیادی نمی‌دونم. تقریباً هیچی. اما نظر تو چیه؟ افسوس نمی‌خوری که اون قایل رو انتخاب کرد؟ فکر نمی‌کنی واسه‌ی همه‌مون بهتر بود آگه هابیل انتخاب می‌شد؟ اما لابد دلیلی داشت. تو این دنیا هیچی بی دلیل نیست. هیچی. هیچ هیچ. حتا اون پروانه که مث یه مو می‌مونه تو ظرف آش. به هر حال، همه چی تو دنیا، بدون استثنا، فقط شاهد خودش نیست. همیشه شاهد خودش و یه چیز دیگه. یه چیز بزرگ و ترسناک. تو یهودیت اسمشو گذاشتن "پنهان". چیزایی که فقط بزرگا، قدیس‌ها و معصوم‌ها ازش خبر دارن.

آقای لئون پوزخند می‌زند: تو یه کمی حواس‌ات پرته، چوگی. بیش‌تر از یه کم. اونا کله‌تو حسابی خالی کردن، اون مبلغ‌ها رو می‌گم. این که تو نمی‌تونی یه حرف حسابی بزنی، چیز تازه‌ای نیست. اما این اواخر که با اونا سر و کار پیدا کردی، دیگه عقلتو حسابی از دست دادی. ربط این حرفا چیه، می‌تونی توضیح بدی این پروانه چه ربطی به هابیل و قایل داره؟ ربط موی تو آش با قدیس و معصوم؟ بهتره دهن‌تو ببندی، چوگی. بسه دیگه. ساکت باش، بذار نگاه کنیم. آگهی تموم شد.

شلومو چوگی کمی فکر می‌کند. بعد، شرمنده، پشیمان، به زمزمه اعتراف می‌کند: می‌خواهی حقیقت رو بدونی؟ من خودم هم نمی‌فهمم. هر چی بیشتر می‌گذره، کمتر می‌فهمم. بهتره دهن‌مو ببندم.

*

جووال داهان به مهتابی می‌رود، و بدون روشن کردن چراغ دراز می‌کشد توی ننوی مادرش، به خفاش‌های در پرواز که میان برگهای درخت انجیر لانه کرده‌اند و به وزوز سمج پشه‌ها، اعتنا نمی‌کند، در خیال نامه می‌نویسد به نویسنده درباره‌ی برنامه‌ی ادبی چند ساعت پیش در مرکز اجتماعات شونیا شور و شهیدان معدن. مرد جوان در نامه‌ش نفرت‌اش از به رخ کشیدن دانش ادبی توسط متخصص ادبیات را بیان خواهد کرد، با چند جمله انگیزش قوی احساسات از خواندن داستان‌های نویسنده را شرح خواهد داد، و توضیح خواهد داد که این احساس را دارد که تنها این نویسنده، بیش از هر موجود دیگری در جهان، شعر او را درک خواهد کرد، همان‌ها که جرات کرده و چند تایی را همراه این نامه فرستاده است، به این امید که نویسنده شاید بتواند نیم ساعتی وقت پیدا کند و نگاهی به آنها بیندازد و شاید حتا چند سطر برایش بنویسد.

جووال داهان چند دقیقه‌ای غرق جزئیات خیال درباره‌ی نویسنده می‌شود: این نویسنده هم ناراحتی‌های خودش را دارد، اما نه به زشتی آنچه من دارم، اما بی‌گمان دردناک است برایش. این در میان سطرهای همه‌ی کتاب‌هاش وجود دارد. شاید او نیز، چون من، امشب نتواند بخوابد. شاید نویسنده دقیقاً در این لحظه دارد تو خیابان‌ها سرگردان می‌چرخد، نمی‌تواند و نمی‌خواهد که بخوابد، به تنهایی از این خیابان به آن خیابان می‌رود، بی هدف و مثل من دارد با آن چاه تیره‌ی درون سینه‌ش می‌جنگد و از خود می‌پرسد که منظور از این همه چیست، و اگر منظوری نیست، پس به کجا داریم می‌رویم؟

شاید هم این سرگردانی، او را از سر اتفاق به این‌جا، همین خیابان رینس برساند، از سر تصادف یا نه، زیرا هیچ چیز در جهان تصادفی نیست. و من همان دم دارم می‌روم که این نامه را ببندم در صندوق پست، در نبش خیابان گوردون، و رو به روی هم در می‌آییم، بعد هر دو از این دیدار شبانه تعجب خواهیم کرد، و نویسنده شاید به من پیشنهاد کند اندکی با هم قدم زده و حرف بزنیم، و بعد با هم قدم زده و حرف خواهیم زد، شاید تا کنار ساحل، و بعد به چپ، سوی یاقا، و او شتاب نخواهد داشت در جدا شدن از من، هر دو از یاد خواهیم برد که چه ساعتی است، زیرا شاید یکباره چیزی در من بیاید که به یاد نوجوانی خودش بیفتد، و این‌گونه در خیابان‌های خلوت قدم خواهیم زد، سوی محله‌ی فلورنتین یا طرف‌های خیابان بیالیک، و حرف می‌زنیم با هم تا صبح شود، درباره‌ی کتاب‌های او و کمی نیز درباره‌ی شعرهایی که

من نوشته‌ام، و نیز از زندگی و مرگ و بسیار چیزهای شخصی دیگر که تنها با او می‌توانم بگویم و نه با کس دیگری، نه با پدر و مادرم، نه با خواهرم، هیچ‌کس، جز او، و نیز در باره‌ی رنج، زیرا به او می‌توانم بگویم، که بی‌گمان مرا درک خواهد کرد، حتا پیش از آن‌که حرف‌ام تمام شده باشد، مرا درک خواهد کرد، و شاید امشب گونه‌ای رابطه‌ی شخصی بین ما شکل بگیرد، او و من شاید از امشب بتوانیم کمی با هم دوست شویم، یا کمی مثل استاد و شاگرد، مراد و مرید، و این‌گونه شاید از امشب همه چیز زندگی‌م اندکی دگرگون شود، به یمن این دیدار که شاید در لحظه‌های بعد، همین پایین، نزدیک صندوق پست، از سر اتفاق، میسر شود.

*

نویسنده پس از دو، سه هفته پاسخ کوتاهی به نامه‌ی جووال داهان دوتان خواهد داد: شعرها را با علاقه خواندم و آن را

Jad Eliahoe –Djanach

تعنیت (Taäniet) یا روزه، ایامی است در تقویم عبری برای یادبود وقایع تلخ مذهبی و انجام مراسم عبادی خاص. م. Sjekel واحد پول اسرائیل است. م.

بسیار جدی یافتم، اصالت و تازه‌گی زبان، اما تو نخست باید احساسات سرکش را مهار کنی و شعر را با اندکی فاصله‌گیری از آن بنویسی. نوشتن به این صورت که انگار مردی که آن را می‌نویسد، و تو، جوانی که رنج می‌بری، نه یک شخص، که دو شخص مختلف هستند، و انگار آن‌که می‌نویسد، با نگاهی سرد و از فاصله و نیز اندکی لذت به جوان رنجور دارد نگاه می‌کند. شاید بهتر است بکوشی جوری بنویسی که انگار صد سال فاصله وجود دارد میان او و تو، یعنی میان آن شخص درون شعر و شخصی که شعر را می‌نویسد، میان آن چه برای او دردناک است و زمانی که تو داری می‌نویسی.

پس از تحریر، در ضمن اصلان حق با تو نیست در آن کلمات خشنی که در مورد بار اوریان نوشته‌ای. او، به نظر، مرد جالبی نیست، متأسفم از شنیدن این‌که آن شب، وقتی رفتی طرف‌اش، تو را هل داد، اما درست نیست که درباره‌ش گفته شود "او نمی‌داند زندگی یعنی چه": سال‌هاست که تنها در خانه‌ی زیرزمینی در خیابان آدم هاگوهن زندگی می‌کند، دو بار ازدواج کرده و هر دو همسرش در گذشته‌اند، در دبیرستان کپیوتس تدریس می‌کند، حتمن نمی‌دانستی که تنها دخترش آیا، رابطه‌ش با او را قطع کرده، وقتی تازه شانزده و نیم سال داشت، اسم‌اش را به جوسلین تغییر داد، یک دو سالی در نیویورک سرگردان بود، مجله‌ها عکس برهنه‌ش را چاپ می‌کردند، بعد ارتدکس شد و با لون موری اشغال‌گر زمین ازدواج کرد و حالا، یکی دو هفته است که آقای بار اوریان دچار تردید شدیدی شده است که به راه خود ادامه دهد یا که دست آخر وجدان و معیارهای اخلاقی‌ش را بگذارد کنار و تنها برای یک بار، از خط سبز بگذرد و به سرزمین‌های اشغالی برود تا از دخترش دیدار کند و آن اشغال‌گر زمین که شوهرش باشد و پسرک او، نوه‌ی اشغال‌گرش را در آغوش گیرد.

*

یا همین اوادیا شازام، شازام ایسارکار را بگیر، مردی که در بخت آزمایی برنده شد، از همسرش جدا شد، از راه به در شد، از سر رضایت پول قرض داد به هرکسی که ازش تقاضا می‌کرد، با بیوک آبی رنگ در شهر چرخ می‌زد، پول می‌داد برای ساختن تومار تورات جدید، از جیب خود به فرستنده‌ی غیرقانونی رادیویی مبلغان مذهبی کمک کرد، بدون هیچ دریغی پول‌اش را به باد می‌داد برای امور خیریه مثل کمک مالی به زنان جدانشده‌ی روسی، در جاهای مختلف زمین خرید، با اشتیاق رفت طرف سیاست، ظرف دو سال شش بار خانه عوض کرد، گذاشت تا پسر بزرگ‌اش با لوسی، جانشین دختر شایسته‌ی آب، ازدواج کند، هم اسحق رابین و هم شیمون پرز رفتند به عروسی باشکوهی که گرفت، صدها میهمان او را بوسیدند، و او، در کت و شلوار ابریشم آبی رنگ با دستمال سپید در جیب سینه، زنان و مردان، نمایندگان مجلس، دلالان خانه، هنرمندان، خبرنگاران روزنامه‌های محلی، هر کسی را محکم در آغوش می‌کشید، با اشک شوق در چشم، با صدایی رسا شوخی می‌کرد با همه، مدام تعارف می‌کرد به همه که بچشند – دست‌کم بچشند – از چیزهای خوش‌مزه و جامی بنوشند به افتخار این عروسی، و حالا در تاریکی دل‌گیر بخش دو داخلی بیمارستان ایشیلوف افتاده است در بستر خیس از عرق، میان دو مرد در احتضار دیگر، تشک‌اش خیس از ادرار، کمی خون دلمه بسته چسبیده به دهانه‌ی غارهای سوراخ بینی و گوشه‌ی دهان، با نفس کشیدنی دردناک دارد اکسیژن را از ماسکی که دهان و بینی‌ش را پوشانده فرو می‌دهد، قفسه‌ی سینه‌ش بالا و پایین می‌رود و او در تاریک روشنای حاصل از آمپول مرفین به یاد می‌آورد دستان بسیاری را که سر، شانه‌ها و سینه‌ش را نوازش کرده‌اند، زنی که می‌گریست، یا زنان؟ و ناگاه در پشت پلک‌های بسته، چشم‌انداز وسیع چشمه‌های اردن را می‌بیند: روشن، درخشان، با فوج پرندگان در پرواز، روان در فاصله‌ی میان دو نهر، زیر سایه‌ی جنگل اکالیپتوس. درختان پر ابهت‌اند، بیشتر در خویشاوندی با قلمرو بی‌جانان و نه جان‌داران. آن‌جا خلوت است و ساکت. جز آواز پرندگان و زمزمه‌ی گهگاهی وزش باد میان برگ درختان، سکوت این‌جا کامل است. زنبوری نابیدا در نور وزوز می‌کند. دو پرنده پاسخ‌اش می‌دهند. زیرا چندی پیش در همه‌ی گالی‌لنا باران شدیدی باریده با

تندر و توفان. اکنون همه چیز به آرامش رسیده است. هوا صاف است، صیقلی، همه‌ی دشت که از این‌جا کشیده شده تا پای کوه‌ها، زیر نور می‌درخشد. گاهی حبابی ظاهر می‌شود بر سطح آب یا سایه‌ی دسته‌ای ماهی، که بی‌صدا و با حرکتی نوازش‌گونه می‌گذرد در آب آینه‌گون. ریزش آرام و مدام برگ‌ها، در بخاری شکل گرفته زیر ماسک اکسیژن زمزمه‌ای دارد که گاه تبدیل می‌شود به خرخر و گونه‌ای دندان قروچه، مثل صدای لاستیک ماشین بر جاده‌ی شنی، مثل صدایی که اکنون نفوذ می‌کند در خواب ریگی، خدمت‌کار، و می‌گذارد تا دوبار در خواب هق‌هقی از وحشت بکند و دوباره و دوباره با دستان وارفته بکوشد تا شیخ بدجنس را که خم شده بر او و در تاریکی تن‌اش را می‌فشارد، از خود براند. برل کاتزنلسون مکار بود، صبور و با رفتاری دوستانه، که توانست کارش را در خلوت انجام دهد، گرچه به روشی بس حيله‌گرانه: شرم آور، مضحک و وحشت‌ناک برای همه‌ی ما.

*

Reines – Gordon – Jaffa – Florentin – Bialik Adam Hakohen – Aja – Jocelyn

هنوز هم گرم است و مرطوب و بیرون تاریک است. نویسنده اکنون آخرین سیگار را روشن خواهد کرد و بعد خواهد خوابید. صداهای ساعت چهار صبح از پنجره‌ی خانه به درون می‌آیند: صدای فواره‌ی آبپاش بر زمین چمن جلوی خانه. صدای نافذ آژیر دزدگیری اتوموبیلی در انتهای خیابان که ادامه می‌یابد و انگار دیگر تاب تنهایی شبانه ندارد. صدای آرام گریه‌ی مردی از آن سوی دیوار آپارتمان کناری. جیغ پرنده‌ی شب از نزدیک که شاید اکنون می‌بیند آنچه را که از تو و من پنهان است. راستی، هیچ‌وقت اسم تسفانیا بیت هالاشمی را شنیده‌ای؟ آیه‌های هستی و مرگ؟ نه، بله البته، شاعری متوسط، شاعر شعرهای قافیه‌دار، کسی که زمانی شعر هاش را در سراسر کشور می‌شناختند، اما با گذشت زمان فراموش شده‌اند. شاعری که در مورد داماد و عروس اشتباه می‌کرد. حالا این‌جا را ببین، پرنده‌ی شب دیگر جیغ نمی‌کشد، در روزنامه‌ی عصر که کنار تخت من افتاده، می‌خوانم که دیروز صبح زود، شاعر نود و هفت ساله، در رعنا، از سکتی قلبی، در بستر درگذشته است. گاه گاهی بد نیست آدم چراغ را روشن کند و ببیند چه اتفاقی افتاده است. فردا نیز گرم و مرطوب خواهد بود. و راستش فردا همین امروز است.

Galilea – Berl Katznelson – Raánana

شخصیت‌ها

نویسنده

ریگی خدمت‌کار. زمانی معشوقه‌ی چارلی، دروازه‌بان ذخیره‌ی تیم بنی یهودا بود، که در لحظات شور و هیجان گوگوگ نامیده می‌شد.

چارلی دروازه‌بان ذخیره‌ی تیم بنی یهودا. دوران خوشی در الات با ریگی و نیز لوسی گذراند. اکنون صاحب کارخانه‌ی تولید آب‌گرم‌کن خورشیدی در کولون است که حتا به قبرس هم صادر می‌کند.

لوسی جانشین دختر شایسته‌ی آب. او نیز زمانی با چارلی در الات گذراند. دست آخر با پسر اوادیا شازام از ایسارکارد ازدواج کرد و عروسی باشکوهی برایش برپا شد.

آقای لئون مرد بزرگ. سخت‌گیر و چاق.

شلومو چوگی دست‌یار آقای لئون. هر چه می‌گذرد کم‌تر می‌فهمد.

اوادیا شازام برای ایسارکارد کار می‌کرد. بیوک آبی رنگ داشت. در آن با دوست دختر هاش، مهاجران روسی، در شهر می‌راند. حالا سرطان دارد، در بیمارستان بستری است و کسی نمی‌آید کیسه‌ی پر شده‌ی ادرارش را عوض کند.

پسر اوادیا شازام با لوسی، جانشین دختر شایسته‌ی آب ازدواج کرده است. اسحق شامیر و شیمون پرز به عروسی‌ش آمدند.

شونیا شور و هفت شهید معدن
شونیا شور مکانیک، نظریه پرداز و آهنگساز بود. در سال 5697 (1937) با هفت کارگر معدن در معدن تل خازون (Tel Chazon) توسط جوان عربی که تصمیم گرفته بود یهودیان را از کشور براند، کشته شد. بیت حییم (Beet Haäm)، خانه‌ی خلق، که مرکز محلی شد، همان‌جا که نویسنده با خوانندگان دیدار کرد، به نام شونیا شور و کشته شدگان دیگر نامیده شد.

جروخام شدماتی
مرد فرهنگ. رییس مرکز محلی شونیا شور و هفت شهید معدن. پشت تبر را با همه‌ی طول و عرض زبان‌اش می‌لیسد. مردی که سلامتی‌ش بسیار در خطر است.

رب آلتز دروجاتف
نویسنده‌ی کتاب شوخی و بناله

روخله رزنیگ
هنرمند دکلمه. قوطی کبریت از هتل‌های معروف جهانی جمع می‌کند.

جکیر بار اوریان (ژیتومیرسکی)
متخصص ادبیات. همسر ندارد. تنها دخترش با لون موری، اشغال‌گر معروف زمین در مناطق اشغالی ازدواج کرده است.

تسفانیا بیت هالاشمی
شاعر. اسم واقعی او، تا آن‌جا که می‌دانم، آوراها (لومک) شولدن‌فری بود. نویسنده‌ی کتاب آیه‌های هستی و مرگ. در یک مورد اشتباه کرده بود.

برل کاتزنلسون
در عکسی که به دیوار آویخته، مکار و مهربان به نظر می‌رسد.

میریام نهورائیت
دوستار فرهنگ. کمپوت غلیظ می‌پزد. بچه‌ها در حیات خانه او را میریام نورائیت (مخوف) می‌نامند.

جخیل نهورائی
شوهر میرام نهورائیت. نه سال پیش در ماموریت صهیونیستی در مونته ویدئو کشته شد.

جووال داهان دوتان
شاعر خیلی جوان. خوش‌بخت نیست.

دکتر پساخ جیخات
آموزگار سابق یا معاون سابق مدیر که با نگرانی بسیار به گرایش‌های ادبیات امروز نگاه می‌کند.

جوسلیتو
گره‌ی روخله رزنیگ. حسود. می‌تواند به ساعت نگاه کند. و سبب عذاب وجدان صاحب خودش می‌شود.

دایی اوشا
کوک کننده‌ی پیانو. گچ‌کار. زمانی، سال‌ها پیش، نویسنده را (که خیلی کوچک بود) در داروخانه‌ی برادران پوگروبینسکی جا گذاشت. برخی ادعا می‌کنند که به مدت دو سال خواهر زاده‌ی لئو تروتسکی را در زیرزمین خانه‌ی واقع در خیابان برنر پنهان کرده بود.

نماینده‌ی مجلس شموئیل میکونیس (از حزب کمونیست اسرائیل)
یک بار دایی اوشا سیلی به او زد، اما بعد، وقتی هر دو در یک سال بیمار شدند و در یک بیمارستان بستری، با هم دوست شده و از هم حتماً مراقبت هم می‌کردند.

مادام پوگروبینسکی (از داروخانه‌ی برادران پوگروبینسکی)
شاعر را، که هنوز کودک بود، به اتاق تاریک پشت داروخانه برد و داروها را نشان‌اش داد و در گوش‌اش آهسته حرف زد.

خانم عینکی ریزاندام با شلوار راه راه سبز و سپید مادر ساگیوی، که زمانی نویسنده‌ای را از نزدیک دید، و برای همین هم فکر می‌کند که برای ساگیف خیلی مهم است که نویسنده‌ای را از نزدیک ببیند. یک بار در بقالی با خانم لیا گلدبرگ حرف زد.

ساگیوی حدود نه ساله. ساکت است. اصلن نمی‌خواهد نویسنده‌ای ببیند، تنها می‌خواهد خودش را رها کند و بگریزد، اما مادرش تمام مدت، بازویش را، کمی بالاتر از آرنج، محکم چسبیده است.

لیزاوتا کونیتسین زن همسایه. عینک ساز. اتفاقی نگاه کرد و دید.

لیزاوتا شومینر مادر جروخام شدماتی. 66 سال پیش در خارکوف درگذشت. دوست داشت خواننده‌ی معروفی بشود. پسر 72 ساله‌ش هنوز هم خواب او را می‌بیند.

آیا (جوسلین) دختر جاکیر بار اوریان. زمانی مدل برهنه عکاسان مجله‌های نیویورک بود و حالا با اشغال‌گر معروف زمین در مناطق اشغالی، الون موری ازدواج کرده است.

بابی پسر اشغال‌گر زمین و آیا، نوهی جاکیر بار اوریان.

آرنولد بارتوک مرد دون‌پایه‌ی حزبی، عینکی و چهارشانه. از دفتر بخش اخراج شده و بعد شغل نیمه وقت جدا کننده‌ی بسته در شرکت خصوصی حمل و نقل را از دست داده است. به زندگی جاودانه علاقه دارد. تنها از سر مرض به برنامه‌ی ادبی آمد تا نویسنده را مسخره کند.

اوفیلیا مادر نیمه فلج آرنولد بارتوک. هشتاد و شش ساله. پاهاش فلج شده‌اند. وابسته است به لگن. روی یک تشک با پسرش می‌خوابد و از بدجنسی او را آراه می‌نامد تا آزارش دهد، گرچه اسم پسر آرنولد است و نه آراه، و این را بارها بهش گفته است.

شب‌پای نحیف ایستاده است به ادرار کردن.

عکاس زمانه‌ی عکس قهوه‌ای همه را به صف می‌کند و می‌گوید چه زمانی لب‌خند بزنند و چه زمانی لطفن حرکت نکنند.

گرچه‌ی میریام نهورائیت حرف عکاس را نشنیده، زمان گرفتن عکس حرکت کرده و برای همین در عکس با سه یا چهار دم افتاده.

دو پسر ازدواج کرده‌ی میریام نهورائیت پزشک متخصص زنان در نیویورک، یکی‌شان با دختر لیزاوتا کونیتسین ازدواج کرده است.

نوهی برادر جروخام شدماتی چهارده و نیم ساله و هنوز هم از او معماهای کودکانه پرسیده می‌شود.

برادر جروخام شدماتی که پزشک است به جروخام شدماتی گفته است که بیماری خونی او بخت زیادی برای درمان ندارد.

همسر آقای لئون و همسر شلومو چوگی هر دو به آشپزخانه فرستاده شده‌اند زیرا فیلمی که از تله‌ویزیون نشان می‌دهند، برای آنان مناسب نیست.

آراد، 2006